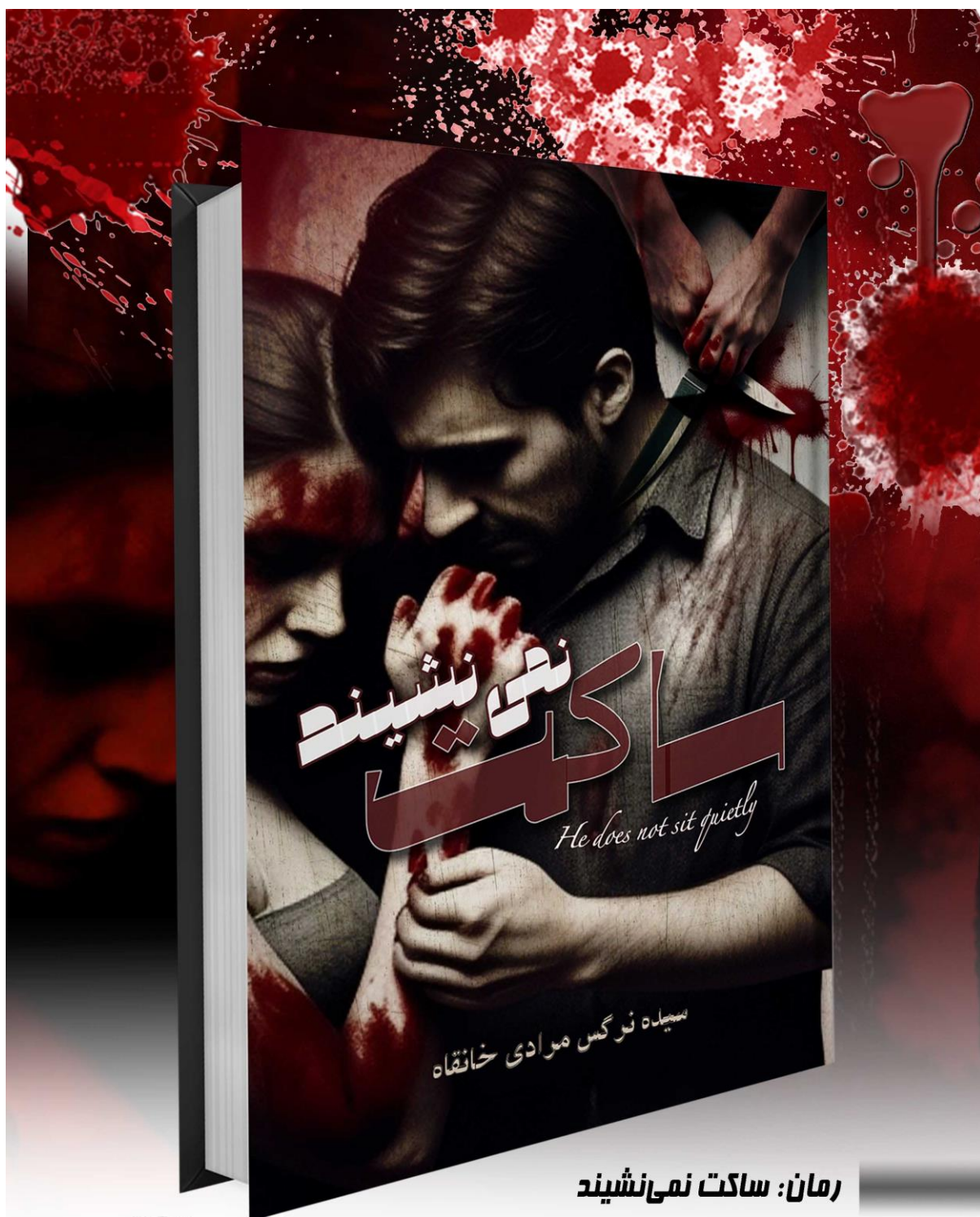


بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم
امروز خشت می‌کده‌ها از کتاب ماست





رمان: ساکت نمی‌نشیند

نویسنده: سیده نرگس مرادی خانقاه



ROOHVAZHEH.IR

DES: __NAJIW80__



نام رمان: ساکت نمی‌نشیند!

نویسنده: سیده نرگس مرادی خانقاه

ژانر: عاشقانه – پلیسی

خلاصه:

یک قتل می‌تواند همه را در بهت و ترس فرو ببرد. تن و بدن همه را می‌لرزاند و آن‌ها را اسیر افکارشان می‌کند؛ اما به جز یک نفر! به جز یک نفری که خودش با احساسات قلبی‌اش مبارزه کرده و دستش را آلوده‌ی خون کرده است. ولی در بین آن همه جمعیتی که در ترس خود فرو رفته‌اند یک نفر ساکت نمی‌نشیند. آیا کسی که در درونش با عشقش مبارزه کرده از خونریز ترس دارد؟



مقدمه:

موج عشق تو اگر شعله به دل‌ها بکشد

رود را از جگر کوه به دریا بکشد

گیسوان تو شبیه است به شب اما نه

شب که این قدر نباید به درازا بکشد

خودشناسی قدم اول عاشق شدن است

وای بر یوسف اگر ناز زلیخا بکشد

عقل یکدل شده با عشق، فقط می‌ترسم

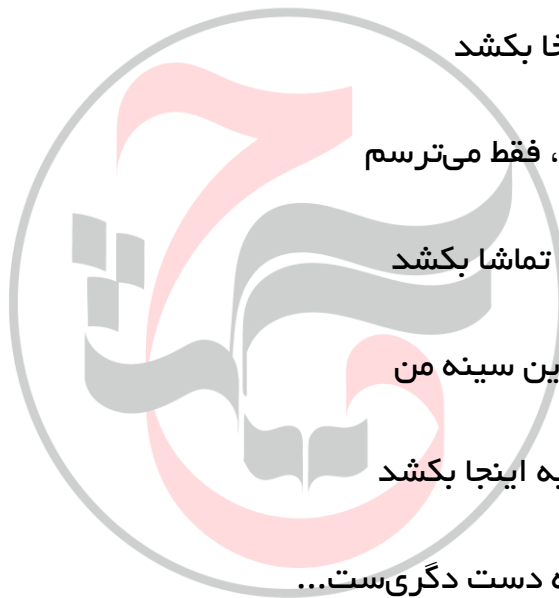
هم به حاشا بکشد هم به تماشا بکشد

زخمی کینه من این تو و این سینه من

من خودم خواسته‌ام کار به اینجا بکشد

یکی از ما دو نفر کشته به دست دیگری ست...

وای اگر کار من و عشق به فردا بکشد.



(فصل اول_مسیر بُرد)

(گذشته) (آیلار)

- همین که گفتم آیلار! تو هیچ جایی نمیری...

با تشر می‌گویم:

- مامان! من می‌خوام برم همین که گفتم.

آیهان جلو می‌آید و خودش را سی*ن*ه سپر برایم می‌کند:

- ببین اگه پاهاتو از خونه بذاری بیرون من می‌دونم با تو... .

با پوزخند به سمتش برمی‌گردم:

- تو نمی‌تونی هیچ کاری بکنی.

داد زد:

- یه بار دیگه این حرفتو تکرار کن... .

من هم مانند خودش فریاد زدم:

- تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. این سه سال منو فرستادین به فرانسه هیچی نگفتم.

حالا می‌خوام پاهامو بذارم خونه‌ی پدر بزرگم اجازه نمی‌دین؟ من از شما اجازه

نمی‌گیرم آقا آیهان... .

و پا تند به طرف اتاقم حرکت کردم و درش را محکم بستم که صدای «هوی‌اش» را

شنیدم. من هم جوابش را با حرص می‌دهم.

- هوی هم تو کلاحت.

بغض گلویم را فشار می‌دهد.

- خدایا چرا هر لحظه دارن منو زجر میدن با این کارهاشون؟ چرا؟

(محمد)

به خانه‌ی قدیمی آقای کمیلی که نوارهای زرد دور آن را در بر گرفته می‌روم و وارد خانه‌شان می‌شوم.

خانواده‌اش سال‌هاست که به آن سر نزده بودند.

طبق اطلاعاتی که از او خوانده بودم، او مردی مذهبی و با خدایی بود که دستش به دهانش می‌رسید. 78 سال سن را به پای زمین و ملک و خانواده‌اش کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و جدی به صحنه‌ی به‌هم ریخته خانه نگاه می‌کنم.

باید چیز به‌درد بخوری این‌جا باشد. با دیدن یک گردنبند که علامت جغد که داخل چشم‌هایش قرمز بود و لبانش به نشانه پوزخند بود، اخم کردم و آن را با موچین داخل پلاستیک در بسته انداختم.

قاتل باید کینه‌ای از این پیرمرد داشته باشد که آن را با وضع اسفبار کشته است، یا نمی‌دانم یک روانی است که می‌خواهد به همه بفهماند که او بهترین قاتل سریالی است که در جهان دیده می‌شود.

همان‌طور که داشتم فکر می‌کردم، یک هو با چیزی که بر سرم خورد بی‌هوش به دنیای مطلق رفتم.

(آیلار)

پول تاکسی را حساب کردم و نگاهم را به در باز مانده کردم. آب دهانم را فرو دادم و وارد خانه‌ی قدیمی پدر بزرگ شدم.

صدای چیزهای مبهم مرا به تعجب بر انداخت.

تند خودم را رساندم و با فردی که پشتم بود روبه‌رو شدم.

داشت چیزی را از زمین بر می‌داشت و با موجین آن را داخل پلاستیک در بسته می‌گذاشت.

چوبی که روی زمین افتاده بود را برداشتم و به سرش زدم، روی زمین افتاد.

این دیگر کیست؟ نکند دزد باشد؟

به قیافه‌اش نگاه انداختم. اصلاً نمی‌خورد که دزد باشد. باید آن را با طناب ببندم تا بفهمم او کیست و چرا داشت از خانه پدر بزرگم دزدی می‌کرده. پس، از پیراهن سفیدش گرفتم و او را روی مبل خاک‌خورده انداختم. این گاو بود یا خرس؟ خب معلوم است خرس بود. خرس آنقدر سنگین است که آدم جانش کنده می‌شود.

به‌طرف انباری خانه‌ی پدر بزرگ رفتم و با دیدن یک طناب پوسیده از خوشحالی جیغی فراوان کشیدم.

- خودش!

برگشتم و طناب را دور مبل پیچاندم و آن را محکم گره بستم. دست به سی*ن*ه می‌شوم و منتظر می‌مانم تا بیدار شود.

(محمد)

چشم‌هایم را که باز کردم، کمی گیج بودم؛ اما بعد به خود آمدم و به دوروبرم نگاه کردم.
حس کردم کسی روبه‌رویم است.

نگاهش که کردم یک دختر 23 ساله روبه‌رویم بود و دست‌هایش را به هم چلپانده بود و پوزخند هم روی لبش بود.

- تو چرا اومده بودی خونه پدر بزرگم؟

خواستم چیزی بگویم که سریع قضاوت‌وارانه گفت:

- آها تو اومدی خونه‌ش تا ازش دزدی کنی. ای

حرفش را قطع کردم:

- میشه دهنتو ببندی، فقط بلدی قضاوت کنی.

چشم‌هایش را مانند کاسه چرخاند و با تمسخر گفت:

- خیلی دوست داری من دهنمو ببندم؟ پس... تو اول دهنتو ببند؛ چون سرنوشت تو،
توی دسته منه آقای دزد!

با حرص نگاهش کردم. چطور جرئت می‌کرد با من آن‌طور صحبت کند؟

- هوی حواست باشه که با کی حرف می‌زنی‌ها! من دزد نیستم.

پوزخندی زد که اعصابم را خورد کرد:

- تو اگه دزد نیستی پس... .

یهو مانند کسی که بادش خوابیده باشد گفت:

- پس... کی هستی؟

پوفی کشیدم عصبی گفتم:

- مامورم خانوم... مامور می‌فهمی؟

با تعجب و دهانی باز می‌گوید:

- یعنی تو... پلیسی؟

سری تاسف تکان دادم و چیزی نگفتم.

با لبانی آویزان می‌گوید:

- ببخشید زود قضاوت کردم.

اخمی کردم:

- خواهشاً بیا این طنابا رو باز کن داری دیوونه‌م می‌کنی.

عصبی فوتی کرد:

- بسیار خب... .

جلو آمد و طناب‌های دورم را باز کرد.

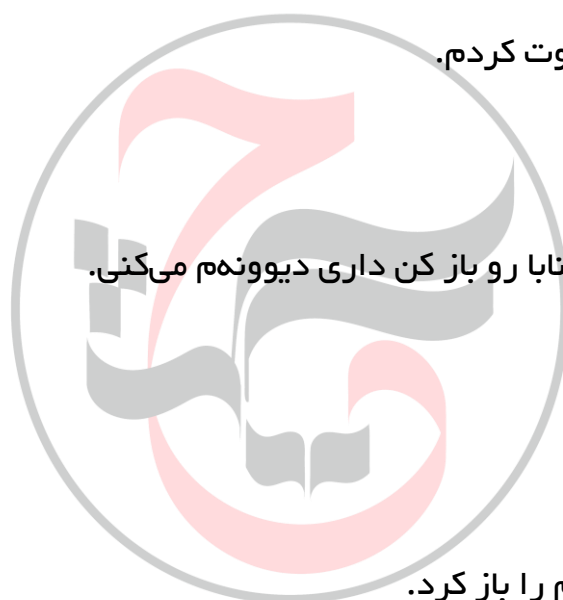
سرش را مانند کودکی که کار خطا انجام داده باشد انداخت پایین:

- متاسفم.

با غروری که بر من دست داده بود گفتم:

- اشکالی نداره... سعی کن حرف زدن با منو خوب یاد بگیری.

عصبانی شد و گفت:



- تو خیلی اعتماد به نفست بالائه ها و همین‌طور خیلی خیلی مغرور...سعیمو نمی‌کنم...وقتی که دارم کار خطایی می‌کنم سریع معذرت می‌خوام. حالا برو.

خندهم گرفته بود:

- شما کی باشی؟

آب دهانش را فرو داد:

- هرکی!

با ابروهای بالا رفته و با مسخره می‌گوییم:

- هرکی؟

چشمانش از شدت حرص بالا رفت:

- بله هرکی!

- باشه... هرچند اسم و فامیلتو نمی‌دونم؛ ولی همون هرکی خودمون صدات می‌زنم.

داد زد:

- تو غلط می‌کنی آقای پلیس!

لب زدم:

- تو خودت غلط می‌کنی... .

روبه‌رویش قرار گرفته بودم.

- یک نگاه به خودت تو آینه کردی که بفهمی چقدر زشتی؟

از عصبانیت در حال انفجار بود.

- نمی‌خوام چون...چون...چون...منو عوضی جلوه میده که خودتم یکی از اون‌هایی.

بی‌اهمیت از حرفش به بیرون می‌روم. او هم به دنبال می‌آید.

می‌ایستم. کلافه بودم. من تا بیخ ریش‌هایم باید این انگل را تحمل نمایم.

برمی‌گردم به طرفش:

- چی می‌خوای؟

می‌ایستد و می‌گوید:

- منم باهات میام.

تعجب چشمانم گشاد می‌شود:

- چی؟

- گفتم که باهات میام خونه‌تون.

کلافه چشم‌هایم را می‌بندم:

- ببین، حوصلتو ندارم واسه حرف‌های بی‌خودیت. برگرد برو خونه‌تون به من بینوا

کاری نداشته باش فهمیدی؟

ناراحت سرش را پایین انداخت:

- آخه منو...از خونه‌مون انداختن بیرون.



– آخ که دلم می‌خواد به اون طرف بگم دستت درد نکنه این هرکی ما رو انداختی بیرون
آخ....

سرش را بالا آورد:

- باشه. از من خوست نمیداد بگو خوشم نمیداد ازت... .

به طرف خانه قدیمی آقای کمیلی رفت.

همان که خواست در را ببندد، نمی‌دانم چه شد که دلم برایش سوخت:

- بیا بریم، فقط همین یک روز رو... .

با خوش حالی به طرفم می‌آید و کیفش را روی دوشش قرار می‌دهد:

– ممنون.

– خواهش می‌کنم... .

سرش پایین بود و داشت دنبالم می‌آمد. گوشی را برداشتم و به سهیل زنگ زدم.

(آیلار)

با رسیدن به خانه‌شان گفتم:

- آقای... .

وسط حرفم پرید:

- محمد هستم...محمد مبین... .

جدی شده بود:

- من قراره پرونده اون خونه قدیمی رو به دست بگیرم.

با تعجب خیره در چشمان سیاهش می‌گویم:

- خونه پدر بزرگمو میگی؟

ابروهایش از شدت تعجب بالا پرید:

- چی؟ مگه تو نوه‌شی؟

نفس عمیقی کشیدم:

- آره. از فرانسه اومدم تا قاتلشو پیدا کنم...آخه من به اون مدیونم.

لب‌هایش را داخل دهانش فرو می‌برد و متفکر بر من خیره می‌شود:

- آخرشم بهم نگفتی که اسم و فامیلیت چیه...هرچند می‌دونم فامیلتو؛ اما اسمتو

هرگز!

باید راستش را به او بگویم.

- خب...من آیلار کمیلی هستم. نوه‌ی حشمت کمیلی...

سرش را به تفهیم تکان داد:

- بسیار خب...بیا بریم تو... .

در را با کلید باز می‌کند و اول خودش وارد می‌شود. چه بی ادب! یک تعارف می‌کرد بد نبود.

دید که من همان‌جا ایستاده‌ام، کلافه داد زد:

- بیا دیگه!

از ناچاری به دنبالش رفتم که وارد یک خانه سلطنتی شدیم. دهانم از شدت تعجب باز ماند:

- این‌جا مال خودته؟

اوهومی گفت؛ ولی بحث را عوض کرد:

- خیلی خوب... بهت قول دادم که فقط یک شب رو این‌جا می‌مونی از فردا برو برای خودت خونه پیدا کن.

غمگین گفتم:

- اما من پولی ندارم... تمام پولمو به راننده تاکسی دادم.

پوفی کشید و پنجه‌های دستانش را داخل موهایش قرار داد:

- حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

سرم را پایین می‌اندازم:

- دوتا گزینه وجود داره. یا برم از داداشم و مامانم معذرت بخوام یا به کمک تو به قاتل پدر بزرگم برسم. به نظر من گزینه دومی بهتر باشه... .

پوزخندی در کنج لبش پدیدار شد:

- بهتره به گزینه اولی اهمیت بدی خانم آیلا؛ چون من و ما بقی پلیس‌ها هستیم که به این کشور خدمت بکنیم.

با اخم نگاهش کردم. من می‌خواستم خودم به قاتل پدر بزرگم برسم نه این‌ها؛ اما چاره‌ای جز این نداشتم تا به این‌ها کمک کنم.

- لازم نکرده... من بهش مدیونم؛ چون اون کاری کرده که تا حالا کسی نکرده.

نفس عمیقی کشید:

- باشه! اما... اگر می‌خوای تنها توی خونه با من زندگی کنی، راسیتش من راحت

نیستم. تو به من نامحرمی.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه می‌دهد:

- باید من با تو ازدواج موقت بکنم...

- ازدواج بکنیم؟

- می‌دونم درخواستی چرته؛ اما باور کن من آدم مذهبی هستم... اما یه جور دیگه... دوست

ندارم دستم به نامحرم بخوره... .

قلبم همچنان برای خودش می‌رقصید.

- لازم نیست... من به جاش براتون کار می‌کنم...

از حرفم جا خورد:

- چی گفتی؟

با حرفم او را توجیه کردم:

- گفتم براتون کار می‌کنم تا بتونم یک خونه واسه خودم بخرم البته به جزء

نظافت... می‌خوام براتون هم غذا درست کنم هم... کار هکری انجام بدم... گیتار هم

بلدم بزنم.

خواست دهانش را باز کند؛ اما نمی‌شد... شوکه شده بود.

مدتی بعد به خودش آمد:

– واقعا هکری بلدی؟

– بله.

سری به فهماندن تکان داد:

– بسیار خب...پس تو از این به بعد بیا تو گروه‌مون و هروقت قاتل رو پیدا کردیم می‌تونیم بری... .

– گروهتون؟ واقعا من می‌تونم هر زمان که قاتل رو پیدا کردیم این‌جا بمونم؟

سرش را به تایید تکان داد و به طرف پله‌های مارپیچ حرکت کرد.

– آقای پلیس اتاقم کجاست؟

– سمت راست یک اتاق هست که مال خواهرمه اون‌جا باش...هرچند هفته دیگه خودش

بیاد کلمه رو می‌کنه؛ اما اتاق دیگه‌ای نیست که بهت بدم...مادرم هم همراه با خواهرم هفته دیگه میان.

– باشه بازم ممنون بابت دل سوختن.

صدای نیشخندش را شنیدم؛ ولی اهمیتی به آن ندادم.

وارد اتاق که شدم، نگاهی به دکوراسیون اتاق انداختم. همه دیوارش صورتی کم‌حال.

کمد‌های صورتی و سفید در کنار حمام، یک آینه دراور وسط اتاق، یک عکس خانوادگی که

محمد و یک دختر؛ اما حدس می‌زدم خواهرش باشد و یک پیرزن ۵۰ ساله و پیرمردی ۷۰

ساله، لبخندی به دوربین زده بودند. محمد لبخندی محو زده بود.

حسودی‌ام شد. چه خانواده‌ی خوشبختی.

از داخل کیفم لپ‌تاپ را از آن خارج کردم.

تصمیم گرفتم کمی در اینترنت بروم تا از اوضاع با خبر شوم. با دیدن مطالب دهانم باز ماند.

- هفته پیش قتل در مشهد اتفاق افتاده است... پیرمردی به سن 78 ساله به قتل رسیده است. تصاویر مربوط به قتل در زیر افتاده است... .

تصاویر را با کنجکاوی باز کردم. با دهانی باز به صحنه روبه‌رویم خیره ماندم... .

یک انگشتش را بریده شده بود و روی سینه‌اش علامت جغد با چاقو حک شده بود.

بغض گلویم را فشار می‌دهد. چطور می‌توانست آن‌طوری به پدر بزرگم صدمه بزند.

خودم با دست‌های خودم آن عوضی را می‌کشم.

فریاد زدم:

- می‌کشتم عوضی!

(محمد)

لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

- صبح شد خداجون امروز هوامونو داشته باش.

به‌طرف آشپزخانه راه افتادم. با دیدن صحنه روبه‌رویم دهانم باز ماند. صبحانه حاضر و

آماده برایم چشمک می‌زد. کی آن‌ها را درست کرده است؟

به آیلاری که داشت صورتش را می‌شست نگاه کردم. یعنی او صبحانه را درست کرده؟

جوابم را دادم. خب معلوم است. کسی غیر از او داخل عمارت نبود که بخواهد دست به سیاه و سفید بزند.

نفس‌های عمیقش را شنیدم؛ ولی بعد حرف زدن با خودش آن هم نوعی بلند فکرانه را شنیدم:

- کاش این دنیا و آدماش ظالم نبودن... نه از اون آیهان که به من نه زنگی زد نه پیامی نه از اون مادری که منو بزرگ کرده... ای خدا! به بزرگی خودت شکر... اگر این بنده خدا نبود من الان باید تو خیابون‌ها می‌خواایدم... بازم شکرت. دستمونو ول نکن مَشتی... .

دیگر خواستم ادامه دهد و اهم‌اهم‌کنان روی صندلی میز ناهارخوری نشستم.

با تعجب نگاهم کرد:

- شما... تمام حرفامو شنیدید؟

پلکی می‌زنم و با سر حرفش را تایید می‌نمایم:

- بله... .

- ببخشید که به زحمت افتادی آقای مبین.

دوست نداشتم به او لبخندی بزنم؛ چون من غرور داشتم که اصلاً نمی‌خواستم با دخترها بخندم و با آن‌ها شوخی کنم؛ اما این دختر با دخترهای دیگر فرق داشت. او داشت از من تشکر می‌کرد که به خانهاش راهش دادم.

با لحن خشک گفتم:

- خواهش می‌کنم.

چیزی نگفت و روی صندلی نشست و چایی را از روی میز برداشت:

- من دارم میرم اداره اگر زنگ رو زدن اصلا درو باز نمی‌کنی؛ فهمیدی؟

سرش را به بالا و پایین تکان داد و به خوردن چایی‌اش رسید. یهو نگاهش به لباس‌هایم افتاد.

با تعجب گفت:

- ببینم تو سرگردی یا سروان؟

آب دهانم را قورت دادم:

- هیچ کدوم. سرهنگ جنایی‌ام.

- آهان!

به اداره رسیدم. همه برایم احترام می‌گذاشتند. من هم جوابشان را با سر می‌دادم.

سهیل را دیدم که داشت با تیمسار صحبت می‌کرد. جلویش آمدم و برایش احترام گذاشتم.

- من دیروز تو خونه کمیلی یه گردنبند پیدا کردم.

کیسه در بسته را به طرفش گرفتم و با انگشت اتهامم، به آن اشاره کردم.

بسته را گرفت و داد به سهیل:

- سهیل اینو ببر تا ازش اثر انگشت بگیرن.

سهیل چشم قربانی می‌گوید.

- قربان به بچه‌ها گفتم که دوربین‌های مداربسته خیابون رو نگاه نکنن. باید برم یه

سر بهشون بزنم.

سرش را به تفهیم تکان داد:

- خوبه، فقط یه چیزی؛ قبل این که قاتل کار دیگه‌ای رو انجام بده، باید با خانواده پیرمرد

یک مصاحبه‌ای گرفته بشه... .

- بله. خودم میرم به عرض خانواده‌شون، یا خودشون بیان اداره.

برایش احترام گذاشتم و خواستم بروم که با اسم صدایم زد:

- محمد؟

برمی‌گردم:

- بله تیمسار؟

- قراره امروز پیام خونه‌تون برای چیزی که به سهیل گفتی.

منظورش را فهمیدم:

- اون که الان خونه؛ ولی...دختره هکری بلده...بینم می‌تونه دوربین‌های اون خونه

رو هک کنه یا باید خودمون دست به کار بشیم.

سرش را به خوبه تکان داد و به اتاقش رفت.

باید از طریق آن گردنبند به قاتل دست پیدا کنیم.

به طرف اتاق سیستم رفتم. همه برایم احترام گذاشتند.

- آزاد، خب دوربین‌ها چی شد؟

نیما پسر شوخ اداره، کارش هک کردن اطلاعات سیستم بود. گفت:

- قربان دوربین‌های هفته اخیر رو هک کردم. حدود ساعت 1:30 بامداد این موتور

سیکلت... .

به مانیتور اشاره کرد:

- دم خونه آقای کمیلی نگه می‌داره؛ اما... کلاه کاسکتش رو بر نمی‌داره. یارو خیلی

زرنگ بوده قربان.

به مانیتور خیره می‌شوم.

در خانه آقای کمیلی را باز می‌کند و وارد می‌شود. با اخم رویم را از مانیتور برمی‌گردانم و

به نیما می‌گویم:

- شماره پلاک موتورشو تو سیستم پیدا کن.

به حرفم گوش داد:

- قربان خیلی عجیبه که این قاتل وسایلش رو جا می‌ذاره؛ اما اثری از خودش نیست.

پوزخندی می‌زنم:

- دقیقاً. من دیگه برم هر وقت اطلاعات موتورشو زدی بهم خبر بده.

- چشم قربان، فقط این نیم‌ساعت وقت می‌بره... .

سرم را به فهماندن تکان می‌دهم و از اتاق خارج می‌شوم؛ پس قاتل پسری هم‌سن خودم

بود.

باید دوباره به خانه قدیمی آقای کمیلی بروم تا همه‌چیز را دقیق نگاه کنم.

سهیل روبه من گفت:

– لعنتی، حتی اثر انگشت هم از خودش به‌جا نداشته، همین رو گذاشته برای یادگاری... .

– فعلاً دستت بهش نخوره که اثر انگشت تو رو روی اون می‌گیره.

– آره راست می‌گی حواسم نبود.

– قراره تیمسار بیاد خونه‌م تا اون نوه کمیلی رو ببینه.

– منم میام.

– باشه، باز هم به تیمسار بگو... .

– من به خود تیمسار گفتم جناب سرهنگ.

– خیلی خوب بریم، راستی یک‌دقیقه صبر کن من برم پیش نیما تا ببینم اطلاعات این موتور

چی شد... .

پیش نیما رفتم و او اطلاعات را جلویم قرار داد:

– این موتور مربوط به پنج سال پیشه، فروشنده‌ش اینه... .

عباس معروف متولد 1361 در همین مشهد به دنیا اومده؛ ولی اصلیتش شیرازیه. دوتا بچه

داره به نام‌های سمیرا و سایه. دخترش سمیرا تو دانشگاه درس ریاضی و فیزیک می‌خونه

و اون یکی هم دبیرستانی و قراره تجربی رو کنکور بده. این آقا پنج سال پیش این موتور

رو به آقای حامد زاهدی فروخته که میشه شوهرخواهر ایشون.

اخمی می‌کنم:

- خیلی خب آدرس هردوشون رو می‌خوام.

نیما سریع آدرس را برایم پیدا کرد:

- همین‌جاست پیداش کردم. این آدرس همون فروشنده موتورس و اینم آدرس

شوهرخواهرش.

سریع با دست‌راستم آدرس را داخل برگه می‌نویسم. از او تشکر می‌کنم و سریع از اتاق

سیستم خارج می‌شوم. برگه را داخل جیب شلوارم فرو دادم و از سهیل خواستم که

برویم.

(حال)

(آیلار)

زد داخل گوش‌هایم که صدایش گزگزش را از کیلومترها شنیدم. با اخم نگاهش کردم:

- هیچ‌وقت دستت به چیزی که می‌خوای نمی‌رسیه آقای قاتل... .

صدای پوزخندش که مرا عصبی می‌کرد را شنیدم:

- به خودت که اومدی شاید مرگ همسرت رو پیش‌ت داغ کنم.

چیزی نگفتم و چیزی ته دلم فرو آمد. او سند را می‌خواست؛ اما... .

با ترس نگاهش کردم:

- چی شد؟ حالت بد شد متاسفم؛ چون تو لیاقت هیچی رو نداری، یا مرگ همسرت

یا...سند... .

آب دهانم را قورت دادم:

- سند رو هرگز بهت نمیدم.

عصبانی می‌شود و می‌خواهد دستش را به طرفم دراز کند؛ ولی در ناگهان باز می‌شود:

- قربان سرهنگه خودشو تسلیم ما کرده... .

با ابروهای بالا رفته‌اش مسخره نگاهم می‌کند:

- چه زود خودشو رسوند. خوش‌حالم که همسر جناب‌عالی رو ملاقات می‌کنم.

با تعجب نگاهش می‌کنم. امکان ندارد!

(گذشته)

(آیلار)

- قراره این دفعه چه اتفاقی بیفته آیهان؛ هان؟

آیهان خندید:

- من به ابله‌ها جواب نمیدم.

فریاد می‌زنم:

- یکی‌ش هم خودتی اینو بفهم. قبلاً که تو فرانسه بودم کی نگرانم بود؟ تو؟ مامان؟

هه...امکان نداشت همچین کسانی نگران من باشن. منو به زور فرستادین فرانسه

تا اون‌جا درس دکترا مو بگیرم نه یک هکر یا یک گیتار زن شم. من درسمو داخل

کشورم دوست داشتم ادامه بدم؛ اما حالا چی؟ دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم...من

دیگه گول شمارو نمی‌خورم... .

گوشی را قطع کردم و نفس عصبی‌ام را بلند فوت کردم. لباس‌هایم را عوض کردم و به پایین رفتم.

وارد سالن که شدم، با دیدن مردی پنجاه سال سن تعجب کردم.

محمد به آن احترام گذاشت. فکر می‌کنم مافوقش باشد؛ چون با لباسی نظامی و درجه‌دار بالایی آمده بود.

- قربان بفرمایید بشینید.

مرد چشمش به من خورد. دو ابروهایش بالا پریدند و به محمد خیره شد.

محمد مرا نگاه کرد. سرش را به روبه‌رویش معطوف کرد:

- خودشه!

مرد لبخند پیروزمندانهای زد:

- کارت خوب بود سرهنگ.

محمد گل از گلش شکفت:

- خواهش می‌کنم تیمسار.

این آدم دیگر خیلی خیلی مغرور بود. با این کارش حرص مرا در می‌آورد. نفس عمیقی

کشیدم و به جلو رفتم.

سلامی به مرد کردم. او هم با سرش جواب سلام مرا داد.

- تو...نوه کمیلی هستی درسته؟

آب دهانم را قورت دادم:

- بله جناب تیمسار... .

با تردید گفتم:

- درست گفتم دیگه؟

- بله دخترم بشین... .

روی مبل کنار محمد نشستم. جدی شده بودم.

تیمسار صحبت بین‌مان را آغاز کرد:

- اسمت چیه؟

تمام سوالاتش را روراست جواب می‌دهم:

- آیلار.

- چند سالته؟

- 23؛ فردا که 8 تیر ماهِ میرم 24.

- پس... فردا تولدته. مبارکت باشه.

از حرفش خوش‌حال شدم:

- مرسی.

- خب می‌ریم به ادامه سؤال. رشته تحصیلیت چیه؟

- تجربی.

با تردید سؤال می‌کند:



- برای

ادامه حرفش را جواب دادم:

- دکتري؛ اما يه سري اتفاق افتاد و نشد ادامہ بدمش. مجبورم کردن که برم فرانسه درس بخونم.

سری به فهماندن تکان داد:

- بسیار خب؛ چند تا خواهر و برادرید؟

- خواهر ندارم، فقط یک برادر یک‌دنده دارم که اسمش آیهانه.

محمد بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه حرکت می‌کند:

- من میرم براتون چایی بیارم.

تیمسار بدون توجه به حرف محمد می‌گوید:

- چطور شد که به یک هکر تبدیل شدی؟

سرم را پایین انداختم:

-خب...من به پدر بزرگم قول دادم هکر بشم. آخه اون دوست داشت یکی از خانواده‌هاش هکر بشه.

اخمی در پیشانی‌اش جا خوش کرد:

- چرا؟

شانه‌ام را بالا دادم:

- نمی‌دونم جناب تیمسار.

با خودش زمزمه کرد:

- هکر بشی برام تعجبه.

نفس عمیقی کشید:

- چرا برگشتی ایران؟

- برای این که قاتل پدر بزرگمو پیدا کنم؛ چون بهش مدیونم. اون قبل مردنش زمینی رو

به نامم کرد و گفت سر این زمین خیلی دعواست.

تعجب کرد:

- چی؟ دعواست؟ بین بچه‌ها اختلافه؟

سرم را به نفی تکان دادم:

- خیر. شریک‌هاش اونو می‌خوان.

خیالش راحت شد:

- آهان.

با آمدن محمد که چای را روی میز شیشه‌ای گذاشت، سکوت کرد. محمد جدی شده بود:

- خیلی فکر کردم... باید بریم پیش مادرت تا بفهمیم کدوم از شریک‌هاش اون زمین رو

می‌خواد.

- خب... شیش تا شریک داره.

سرش را تکان داد:

- دیگه من همینا رو می‌دونم جناب تیمسار.

از سینی چای‌اش را برداشت:

- سؤالات تموم شد جناب؟

- خیر!

کلمه خیر را محکم گفت. پوزخندی در کنج لب محمد پدیدار شد. اخمی کردم. آن یعنی این

که خوردی؟ نوش جانت.

حسابش را می‌گذارم کف دستش! مرتیکه‌ی... .

زیر لب یواش گفتم:

- ایش... .

صدای زنگ موجب شد برخیزم و در را باز نمایم.

پسری هم‌سن محمد وارد حیات شد. محمد و تیمسار منتظر نگاهم کردند.

- نمی‌دونم.

محمد بلند می‌شود و به‌طرف پنجره حرکت می‌کند. با مسخرگی نگاهم می‌کند:

- سهیله. فکر کنم نشناختی‌ش خانم آییلار.

من از اول هم آن را نمی‌شناختم که بخواهم بعد کلمه را بگویم. با آمدن همان پسر که

فهمیدم اسمش سهیل است، نگاهش را به سمت او معطوف کرد. سهیل را بغل کرد:

- چطوری داداش؟

سهیل نگاهش بر من افتاد:

- خوبم. اون خانم پشتت کیه محمد؟

پوزخندی زد:

- نوه آقای کمیلی هستن همونی که برات تعریف کردم.

انگار یادش آمده باشد، آهان کش‌داری می‌گوید.

محمد او را راهنمایی کرد که روی مبل بنشیند.

من هم دوباره همان جایی که نشسته بودم نشستم. تیمسار ولکن سئوال‌اتش نبود:

- خب... چند سال تو فرانسه زندگی کردی؟

در دلم پوفی کش‌دار کشیدم:

- دو سال و نیم.

سهیل با خنده می‌گوید:

- بابا اون بدبخت از بس که حرص خورد قرمز شده که.

هرگز پسری شوخ مانند او ندیده بودم.

با اخم نگاهش کردم که باز هم به خندیدنش ادامه داد:

- چرا اخم می‌کنی داشتم شوخی می‌کردم... .

با تشر محمد خودش را جمع کرد و به تیمسار احترام گذاشت.

تیمسار در حالی که مرا نگاه می‌کرد، با عصبانیت داد زد:

- شما دو تا احمق چی‌کار می‌کنین؟

سهیل لبخند سرسری زد:

- هیچی قربان.

بعد با آرنجش محکم به پهلوی محمد کوباند.

صدای آخ محمد را شنیدم:

- خیلی... بی‌شعوری... حالا چرا می‌زنی؟

سهیل هیچی نگفت و با لبانی آویزان به تیمسار خیره می‌شود.

تیمسار بیهو بلند می‌شود. سهیل اهم‌اهم‌کشان بلند می‌شود.

- من یک لیوان آب بنوشم الان می‌آیم.

تیمسار روبه محمد می‌گوید:

- فردا از خانواده این دختر بازجویی کن سرهنگ.

محمد احترام گذاشت:

- چشم قربان.

روبه من گفت:

- از تو هم ممنونم که کمک‌مون کردی دخترجون.

با لبخند جوابش را می‌دهم:

- خواهش می‌کنم.

خواستم بگویم بعد از دو ساعت سر من را با آن سؤال کردن هایت بردی؛ ولی با خود فکر کردم که این حرف چقدر بد برای من و خود محمد است.

با رفتن تیمسار محمد و سهیل حرف‌شان شروع شد:

- میگم محمد... امروز عطیه میاد خونه... چی بهش هدیه بدم؟ تولدشه.

- از من می‌پرسی آقای شلخته؟

سهیل خندید:

- دیگه ما گفتیم سلیقه کادو خریدن شما حرف نداره برای همین سؤال کردیم.

لبخند شیطانی بر لب هایم زدم. می‌توانستم از طریق این کله‌پوک به قاتل پدر بزرگم برسم؛ پس با جسارت گفتم:

- من می‌تونم کمک کنم. کادو خریدن واسه من مثل آب خوردنه.

هر دو هم‌زمان برگشتند به طرفم. سهیل با ابروهای بالا پریده‌اش گفت:

- وات؟ این الان چی گفت محمد؟

محمد با پوزخند گفت:

- خانم هوس خرید به سرشون زده... .

اخمی کردم:

- این که من هوس خرید به سرم می‌زنه به تو ربطی نداره. من فقط می‌خواستم بهش

کمک بکنم.

محمد مانند من اخم می‌کند و از سرجه‌هایش برمی‌خیزد و می‌آید به سمتم. سهیل با ترس آب دهانش را فرو داد:

- گور خودتو کنیدی... وای!

با داد محمد یک متر از ترس پریدم:

- خفه شو سهیل.

یا خدا! من که چیزی بدی نگفتم. آن بود که حرفم را بزرگ‌تر از دهانش بد شنیده بود.

- این‌جا باید احترام بذاری به من؛ چون این‌جا خونه و عمارت منه. فهمیدی؟

از ترس هیچی نگفتم. دوباره داد زد:

- فهمیدی چی گفتم آیلار؟

سهیل و من با ترس و دهانی باز به او خیره شده بودیم.

با زبانی که تته‌پته می‌کردم. گفتم:

- ب... باش... باش... باشه... .

سرش به خوبه‌ای تکان داد. بغض گلویم را گرفته بود... توانی نداشتم با آن دونفر صحبت نمایم.

به طرف پله‌ها حرکت کردم. سرم گیج می‌رفت. پاهایم رمقی برای رفتن نداشتند. دستانم را روی نرده‌های پله‌ها گرفتم تا یک‌وقت نیافتم.

محمد بی‌خیال روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. سهیل هم چیزی نگفت و به قیافه محمد خیره شد. روی پله‌ها می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم. همه‌جا را سکوت فرا گرفته است.

حالت تهوع گرفته‌ام. خسته بودم از همه‌شان.

با صدای سهیل به خود می‌آیم:

- داداش مطمئنی که نمیای من می‌خوام برم.

محمد عصبی گفت:

- میام خونه‌تون. میام برای خرید.

سهیل: شب می‌مونی یا... .

محکم می‌گوید:

- نه نمی‌مونم.

- باشه تا تو بری لباساتو عوض کنی من پایین منتظرتم.

زد به شانه سهیل:

- باشه.

از پله‌ها که بالا می‌آید، چشمش به من می‌خورد.

پوزخندی می‌زند:

- فکر نکن اومدی خونه‌ام هر کار دلت می‌خواد می‌تونی بکنی... .

بغض دوباره به سراغم آمد. چیزی نگفتم و سرم را با همان دستانم گرفته بودم. صدای

طعنه‌اش را شنیدم:

- من فقط از سر دل‌سوزی آوردمت این‌جا... .



با این حرفش نسبت به خودش، نفرت آمد در دلم. آن داشت به من ترحم می‌کرد و من این را نمی‌خواستم. کاش به حرف مادر و آیهان گوش می‌دادم؛ ولی پشیمانی سودی ندارد.

- میشه بری؟ خواهش می‌کنم. حالم خوب نیست.

بغضم از ضعیفی خودم شکست:

- چرا با من این کارو می‌کنی؟ چرا؟ اصلاً من از اینجا میرم تا تو راحت شی. از دستم

خسته شدی؟ باشه میرم دیگه هم پیدام نمیشه. من ترحم نمی‌خوام. منت

نمی‌خوام. هستی؟

آرام گفت:

- پشیمون شدی؟

چیزی نگفتم.

- معنی اسمت یعنی چی؟

با ته صدایی از گریه‌هایم گفتم:

- دختری که مانند ماه زیباست.

به چهره‌ام نگاه کرد:

- چرا منو عصبانی می‌کنی که مجبور شم سرت داد بزنم آیلار؟

نگاهش کردم:

- من حرف بدی نزد خودت حرف منو بد برداشت کردی.

با ابروهای بالا رفته اش گفت:



- آهان الان من مقصر شدم دیگه؟

از این لحنش با تمسخر نگاهش کردم:

- این‌طور نیست؟

تک خنده‌ای کرد:

- باشه تو بردی.

با صدای سهیل که داشت او را صدا می‌زد بلند شد:

- من باید برم خونه سهیل اینا. اگه توی تنهایی می‌ترسی می‌تونی با من بیای.

با لبخند می‌گویم:

- البته؛ چرا که نه؟

بعد با خوش‌حالی به طرف اتاق خواهرش حرکت کردم. ماتتویی به رنگ صورتی کم‌حال که تا زانوهایم بود و شالی به رنگ همان ماتتویم. نگاهی به خود در آینه انداختم. ابروهایی صاف و پهن و پرپشت.

عینکم را به چشم زدم و گوشی‌ام را از میز آینه درآور برداشتم و از اتاق خارج شدم.

پایین رفتم. سهیل و محمد منتظر من بودند.

محمد با تعجب نگاهم کرد:

- عینکی هم بودی و ما خبر نداشتیم؟

خندیدم:

- از بچگی عینکی بودم. این چند روز عینک نزدم؛ برای همین فکر کردی من عینکی نیستم.

با قیافه‌ای گرفته گفت:

- فکر کنم.

سهیل عینک دودی‌اش را به چشم زد:

- لطفاً سوار شید که عطیه یک ساعته داره زنگ می‌زنه. دیوونه‌م کرده.

هر دو خندیدیم و سوار ماشین سهیل شدیم.

امروز نمی‌دانم چرا خوشحالم. انگار یک روز خاص است.

به هر دو مرد خیره می‌شوم. محمد دستش را روی لبه‌ی پنجره ماشین گذاشته بود و عمیق در حال فکر کردن و سهیل با لبخند و آرامشی خاص رانندگی می‌کرد.

تصمیم گرفتم سر صحبت را باز نمایم:

- بچه‌ها کی بلده با لهجه‌ی مشهدی حرف بزنه؟

سهیل خندید:

- من و محمد.

حس کردم محمد خنده‌اش گرفته است:

- سهیل بی‌خیال. خنده‌م می‌گیره.

- تو نگو. آقا سهیل خودش می‌گه.

سهیل بلند تر خندید:

- میشه نگم؟

با اعتراض می‌گویم:

- آقا سهیل!

با ته مانده‌های خنده‌اش گفت:

- باشه.

شروع کرد:

- آقا ممد؟

محمد به صورت سهیل براق شد:

- اسم منو مسخره می‌کنی دماغ سوخته؟

سهیل خندید:

- مَو دیشب آبگوشت خُردوم. (من دیشب آبگوشت خوردم).

محمد بیهو زبانش تغییر کرد:

- خُو به مَو چه. (خوب به من چه)

خندیدم:

- تو که گفتی بی‌خیال چی شد لهجهت تغییر کرد؟

چشم غره‌ای براریم رفت:

– اصلاً مَو نیستوَم. (اصلاً من نیستم). میام فَک ایه مَزِنوم به زمین ها! . (میام فَک اینو می‌زنم به زمین ها!)

– خب بزن.

– مَزِنوم ها!

– بزن... .

دیگر داشت دعوا راه می‌افتاد که سهیل داد زد:

– بسه دیگه! آخرم با هم‌دیگه نمی‌سازید.

با لبانی جمع‌شده، آن هم از شدت حرص، رویم را به‌طرف پنجره ماشین سمت راست معطوف می‌نمایم.

مرتیکه غد و یک‌دنده... .

سهیل برگشت به همان لهجه تهرانی‌اش:

- بچه‌ها رسیدیم.

من سریع خودم را از ماشین پیاده کردم و به‌طرف در بازشده رفتم. یهو دختری پانزده

ساله سد راهم می‌شود که از ترس جیغی می‌کشم.

دستش را دور دهانم احاطه می‌کند و هیس بلندداری می‌کشد. دست مرا جلو می‌کشد و می‌برد داخل حیاطشان:

- تو کی هستی؟ چرا اومدی خونه‌مون؟ اگه داداشم بفهمه منو می‌کشه.

دستش را از دور دهانم بر می‌دارم و می‌گویم:

- داداشت کیه؟

با صدای یالا یالا گفتن محمد، چادر گل‌دارش را محکم دور گلویش محکم می‌کند:

- آقا محمد و داداشم بالاخره اومدن.

آهان سهیل را می‌گفت؛ پس این خواهر سهیل بود. عطیه!

عطیه با سر پایین سلام کوتاهی به محمد کرد.

سهیل با خنده گفت:

- آجی نمی‌خوای با این خانم آشنا بشی؟

عطیه مرا نگاه کرد:

- این خانم بدون اجازه اومده می‌خواد بیاد خونه‌مون.

محمد خندید:

- نه. ایشون یک نفر دیگه هستن عطیه خانم. قصد نداشتن به حریم خصوصی شما فضولی کنن.

- آهان!

دوباره مرا نگاه کرد:

- اسمت چیه؟

با لبخند گفتم:

- آییلار.

زمرمه کرد:

- آیلار....

بعد بلند گفت:

- چه اسم قشنگی. مثل صورتت.

ذوق زده گفتم:

- واقعاً؟

لبخندی زد:

- آره. حالا بباین تو تا براتون چایی بیارم.

داخل خانه‌شان رفتیم و روی میلی کرم رنگ نشستیم.

سهیل بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه راهی می‌شود. من و محمد تنها می‌شویم. محمد

سرش را به طرفم معطوف کرد:

- آیلار؟

نگاهم به روبه‌رو بود. نگاهش نکردم:

- چیه؟

دوبار پلک زد:

- تو... هکری رو از کی یاد گرفتی؟

پوزخندی زدم:

- این همه فکر کردی که این سوالو از من بپرسی آقای مبین؟

چشمانش را ریز کرد:

- نه؛ اما می‌دونستی تو اولین دختری هستی که دارم باهات راحت حرف می‌زنم و

اسمت رو صدا می‌زنم؟

صدای قلبم که در حال اوج بود را شنیدم:

- منظورت چیه؟

لبخندی زد:

- یعنی این که من تا حالا با هیچ دختری نه خندیدم و نه راحت اسمشو صدا زدم.

- آهان.

عینکم در حال افتادن بود. آن را کشیدم بالا.

- بذار سوالت رو جواب بدم. یک گروهی کارشون هک کردن بازی و اطلاعات سیستم

بود. اونا هم از خدا خواسته یادم دادن.

سرش را به فهماندن تکان داد:

- بسیار خب...می‌خواستم آخرین کلمه‌م رو بگم...میشه بیای دوربین‌های مدار بسته

خونه پدربزرگتو واسه‌مون هک کنی؟

با تعجب نگاهش کردم:

- یعنی...منم باهاتون همکاری کنم؟

لبخندی کنج لبش پدیدار شد:

- دقیقاً و می‌تونی با استفاده از ما قاتل پدر بزرگت رو پیدا کنی... .

چیزی نگفتم و به روبه‌رویم خیره شدم. با آمدن سهیل نگاهش را به سمتش داد:

- داداش همون پاستورات رو میاری چند دست بازی کنیم؟

- آره؛ چرا که نه؟

محمد سرش را به طرف من کرد:

- تو هم می‌خوای بازی کنی؟

پوزم را جلو آوردم:

- من حرفه‌ای بلدم؛ اما نمی‌خوام، حوصله ندارم.

شانه‌ای بالا انداخت:

- به من چه. بالاخره ما گفتیم تو قبول نکردی.

چیزی نگفتم و از روی مبل برخاستم.

عطیه سینی چای را خواست ببرد به سمت میز که سریع از آن چای برداشتم و دم‌گوشش گفتم:

- هر وقت کارت تموم شد بیا که کارت دارم... .

لبخندی زد:

- باشه... .

سینی چای را روی میز گذاشت و آمد به طرفم:

- بیا بریم.

مرا به سمت اتاقش برد و تعارف کرد که بروم داخلش. وارد که شدم، چادرش را از سرش در آورد.

- آخیش... راحت باش. کسی نیست که داری این‌طوری نگاه می‌کنی... .

لبخندی زدم:

- نه مرسی عطیه... باید حرفی رو بهت بزنم... .

روی تختش نشستم. کنارم نشست. دستش را گرفتم:

- می‌دونم حرفی که می‌خوام بزنم شرمنده‌ت می‌کنه؛ اما خواهش می‌کنم بهم بگو

دوست داری اولین آرزوت روز تولدت چی باشه؟

شرمنده سرش را پایین انداخت:

- آیلار... .

با التماس نگاهش کردم:

- خواهش می‌کنم عطیه حرفمو به زمین ننداز.

به چشمانم خیره شد:

- شرمنده می‌شم آیلار... .

- شرمنده چیه دیوونه. مثلاً امروز تولدته‌ها! فکرشو بکن تولد تو امروزه و تولد منم فردا... .

تعجب تمام صورتش را در بر گرفت:

- چی گفتی؟ تولد تو فرداست؟

لبخندی زدم و سرم را بالا و پایین تکان دادم.

یهو مرا در آغوش گرفت:

- عزیزم... .

هنوز همان لبخند را زده بودم:

- مرسی. تبریک هم باید به خودت بگم. می‌دونی دوست ندارم کسی واسم کادو و

تولد بخره. آخه از بچگی هیچ‌کس واسم تولد و کادو نگرفته... منم دیگه خوشم

نیومد برام تولد و کادو بخرن... هرچند من دیگه بزرگ شدم و دیگه بچه نیستم... .

مرا از خود جدا کرد.

- واقعاً خیلی خوشگلی دختر... مثل قرص ماه زیبایی.

به چهره‌اش نگاه می‌انداختم. صورتی گردمانند، ابروهایی کمانی و پرپشت، گونه برجسته و چشمانی مشکی‌رنگ.

- تو هم خوشگلی... فقط خودت رو دست‌کم نگیر... اعتماد به نفستو ببر بالا... .

خندید. ذوق کرده بود:

- نگفتی حالا... اولین آرزوت چیه؟

آب دهانش را قورت داد.

- یکی گیتار بزنه واسه‌م... .

لبخند واقعی را برایش زدم. خودم بلد بودم و این را می‌دانستم که الان گیتار در دسترس نداشتم تا برایش بزنم.

- من بلدم... فقط گیتارم رو داخل عمارت جا گذاشتم. اگه اشکالی نداره میشه آرزوی دومت رو بگی؟

سرش را پایین انداخت.

- خجالت می‌کشم اینو بهت بگم... .

شاکی نگاهش کردم:

- عطیه!

هیچی نگفت و بلند شد. مچ دستش را گرفتم:

- کجا؟ نگفتی؟

در حالی که تقلا می‌کرد مچش را از دستم خلاص کند، گفت:

- ا، چقدر اصرار داری که من آرزوی دوممو بهت بگم آیلار... .

عصبی از حرف‌هایم شده بود. از کارش ناراحت شدم.

- باشه... نگو؛ اما اینو بدون من تو رو خواهر خودم می‌دونستم عطیه!

کلافه نگاهم می‌کند؛ اما بعد می‌گوید:

- آرزوی من اینه که یه خواهری بزرگ‌تر مثل تو داشته باشم... .

از حرفش که دنیا را به من داده باشند، خوشحال در آغوشش گرفتم:

- منم همین‌طور عطیه جون... از این به بعد به همدیگه بگیریم خواهر. باشه؟

چشمانش را با رضایت بست:

- باشه... .

در حالی که مواد کیک را درست می‌کردم، روبه عطیه که داشت با دقت نگاه می‌کرد تا یاد بگیرد گفتم:

- عطیه میشه وانیل رو بدی به دستم؟

- باشه.

وانیل را اضافه کردم که کمی کیک پف کند.

با همزن برقی آن را با زرده‌های تخم‌مرغ هم زدم. کمی آب‌جوش هم به زرده‌ها اضافه کردم.

در عمارت باز می‌شود.

عطیه سلامی به محمد می‌کند. محمد وارد آشپزخانه می‌شود که نگاهش به من و مواد کیک می‌خورد.

- داری کیک درست می‌کنی خانم آیلار؟

در حالی که زرده‌ها را با همزن برقی هم می‌زدم، سرم را به بالا و پایین تکان دادم.

- به چه مناسبتی؟

کمی از زرده‌ها ریخت روی صورتم:

- تولدمه امروز... کسی تا حالا برام نگرفته خودم می‌خوام برم برای خودم تولد بگیرم.

همزن را خاموش کردم و به چشمان سیاهش خیره ماندم.

- چیه می‌خوای جلومو بگیری آقای مبین؟

او هم خیره شد به چشمان سیاه رنگم.

- نه، فقط تعجب کردم.

انگشت کوچکم را بالا بردم تا عینکی که قرار بود بیفتد بالا برود.

- کیک درست کردن هم مگه تعجب داره؟

سرش را به نمی‌دانم تکان داد. به کارم ادامه می‌دهم. نصف آردهای الک‌شده را به زرده اضافه می‌کنم و بعدش سفیده‌هایی که به شکل خامه مانند هم زده‌ام، نصفش را به آرد اضافه می‌نمایم.

به شکل یک در میان کارم را ادامه می‌دهم.

کلاً حواسم از دنیا پرت شده بود و غرق در کارم بودم. عطیه سوال می‌کرد که چه چیزی را به مواد کیک اضافه کردم. من هم سوالش را پاسخ می‌دهم:

- ببین عطیه، می‌تونی برای این که کیکت خوشمزه بشه، آب‌جوش باعث سبک‌شدن بافت کیک میشه. شیر و روغن باعث چربی کیکت میشه... .

سرش را تکان می‌دهد و نکاتی که می‌گویم را داخل گوش‌اش یادداشت می‌کند. بعد با ذوق می‌گوید:

- خیلی دوست دارم ازت آشپزی یاد بگیرم آیلار... .

لبخند گرمی برایش زدم.

- پس از این بعد بیا پیشم تا بهت یاد بدم خواهری... .

- باشه.

محمد پابین آمد و گفت:

- دخترا من دارم میرم بیرون. کار واجبی پیش اومده.

روبه من جدی گفت:

- دارم میرم پیش مادرت... .

می‌دانستم دارد از مادرم درباره پدر بزرگم حرف بزند؛ برای همین با یک باشه، دیگر حرفی نزد.

محمد که رفت، خامه قنادی را برداشتم و با همزن برقی آنها را هم زدم.

پالت را برداشتم و برای تزیین کیک آماده کردم.

تقریباً کیک داشت پف می‌کرد که یهو صدای زنگ تایمری که برای کیک گذاشته بودم به صدا درآمد.

- دیگه آماده است.

کیک را از فر خارج کردم و به عطیه گفتم بیاید آشپزخانه تا برایش توضیح دهم چگونه با پالت دور کیک را خامه کشی کند. او هم تایپ می‌کرد و نکات را داخل دفترچه گوش‌اش یادداشت می‌کرد.

دختری بود که دوست داشت یک خانم خانه واسه خودش باشد. کلاً عطیه با دخترانی که دیده بودم فرق داشت.

مهربان بود، کمکم می‌کرد، تازه دوست داشت از من گیتار زدن یاد بگیرد. با آن که هنوز برایش گیتار نزده بودم. کلاً تک‌دختر بود مانند خودم.

یادش که دادم، او هم شروع کرد به تزئین کیک.

خامه‌ها را ریختم داخل قابلمه و وقتی که آب شدند، بسته شکلات را داخل آن‌ها ریختم و با همزن دستی تندتند هم می‌زدم.

شکلات‌ها که آب شدند، زیر گاز را خاموش کردم.

شکلات‌ها را ریختم داخل قیف پلاستیکی.

به عطیه نگاه کردم. هنوز درگیر پالت روی خامه کشی‌اش بود.

به جلو رفتم و پالت را از دستش گرفتم. با آرامش خاص برایش توضیح دادم که چگونه آن را صاف کند. عطیه فهمید و سریع گفت:

- بده بقیه‌شو خودم انجام بدم. خواهش می‌کنم.

خندیدم:

- باشه بیا پالت رو بگیر که این شکلات‌ها رو داخل قیف‌های پلاستیکی ریختم.

شکلات‌ها رو که می‌شناسی زود می‌بندن.

خندید.

- باشه.

کیک را به اتمام رساندم. فقط مانده بودم که روی کیک چه چیزی بنویسم. عطیه دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و حالت فکری را به خودش گرفته بود. یهو فریاد زد:

- فهمیدم!

با تعجب از صدایش نگاهش کردم. ادامه داد:

- معنی اسمت رو میشه بگی آبجی؟

پوزم را جلو آوردم:

- یعنی... دختری که مانند ماه زیباست... .

- خب بنویس... دختری که مانند ماه زیبایی تولدت مبارک... .

صورت‌م را جمع کردم. از حرفش چندشم شد.

- ایی! این دیگه چی بود که گفتی؟

لبخندی پهن برآیم زد.

- دیگه این بود که به ذهنم اومد... .

چپ چپ نگاهش کردم.

- از دست تو... .

یادم می‌آید که شیر موز هم باید درست نمایم.

- راستی عطیه بلدی شیر موز درست کنی؟

سرش را به تایید تکان داد.

- بسیار خوب... زود باش... .

به ساعت نگاه می‌کنم. 16:48 بود. سریع روی کیک می‌نویسم.

- دختر تنها تولدت مبارک.

و کیک را داخل یخچال می‌گذارم.

(حال)

با رفتنش به صورت خون آلود محمد خیره می‌شوم. دست مردانه‌اش را در دست

می‌گیرم و غمگین نگاهش می‌کنم.

- منو ببخش همش تقصیر منه... .

سریع نگاهم می‌کند.

- چی داری میگی آیلار؟

با بغض نگاهش می‌کنم:

- آخه اونا تو رو به‌خاطر من... .

انگشت اشاره‌اش را روی لبم می‌گذارد.

- من خودم تسلیم اونا شدم... .

- خوش‌حالم که همسری مهربون مثل تو دارم... .

لبخند گرم و مهربانش را روی لبش حس کردم.

- منم همین‌طور... .

به صورتش نگاه کردم.

- چیه؟

لبخندی برایش زدم.

- آخه می‌دونی وقتی تو رو نگاه می‌کنم یاد یکی از آهنگام می‌فتم. باورت میشه؟

تک‌خنده‌ای کرد.

- از دست تو! باز رفتی تو فاز قدیم؟

سری به چی‌کار کنم برایش زدم.

- محمد؟

- هوم؟

- چقدر دوسم داری؟

سرم را با دستانش گرفت و به چشمانم خیره شد.

- به تمومی ستارگان آسمانی... .

لبخند واقعی را زدم:

- منم همین‌طور. راستی عینکمو آوردی نمی‌تونم از دور همه‌چی رو نگاه کنم... .

- آره... .

مرا از خود دور کرد و از داخل جیب شلوار جینش یک عینک مطالعه خارج کرد و دستم داد.

تشکر کردم و عینک را به چشم‌هایم زدم.

- آخیش. راحت شدما.

دیدم نسبت به اطراف خوب شده بود.

- آیلار؟

نگاهش کردم:

- جانم؟

دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا به خودش نزدیک کرد که گونه‌ام با گونه‌اش برخورد کرد.

سیل‌های زبرش روی گونه‌های برجسته من چیزی بود که من آن را دوست داشتم.

- چرا وقتی که با اصرار مامانم با هم ازدواج واقعی کردیم سریع بله رو دادی؟

سریع سرم را پایین انداختم:

- میشه بعداً جوابتو بدم؟

با انگشتش چانه‌ام را بالا آورد:

- باشه هر وقت که سوالمو جواب دادی.

لبخندی به رویش پاشیدم.

در باز می‌شود و... .

(گذشته)

ظرف‌های کثیف را داخل ماشین ظرفشویی قرار دادم و کیک را روی میز کوچک چوبی قرار دادم.

عطیه آن موقع با برادرش سهیل رفته بودند خانه‌شان تا لباس‌هایش را عوض کند. نگاهی به خود انداختم. موهای سیاهم در هوا پخش شده بود و صورتم پر از زرده‌های تخم‌مرغ پاشیده شده بود.

عینکم کمی کج شده بود. لباس‌هایم پر از زرده‌های تخم‌مرغ و آرد ریخته بود.

مگر من بچه بودم که برای خودم تولد آنچنانی بگیرم و کادو آنچنانی؟ من ساده دوست داشتم. دوست نداشتم مانند پول‌دارها تولد چند میلیاردی بگیرم و چند میلیاردی خرج نمایم.

دوباره به چشمان سیاهم خیره ماندم:

- آفرین این‌طوری باقی بمون!

بغض گلویم را گرفته بود:

- تنهایی خیلی می‌چسبه... .

نگاهم به ساعت افتاد. 6:30 بود. چشمانم را بی‌اختیارم می‌بندم که می‌فهمم بغضم شکسته است و اشک‌هایم جاری شده‌اند.

- نه مامانی هست که بهت تبریک بگه. نه برادری که از ته دلت بغل کنه و تولدت رو

تبریک بگه. عجب خانواده‌ای دارم من! الان من خوشبختم؟ نه معلوم نیست... .

چشمانم را باز کردم و به آیهان پیام دادم:

- سلام. معلوم هست چی‌کار می‌کنین؟

آنلاین نبود و آخرین بازدیدش ساعت چهار بعدازظهر بوده است.

گوشی را خاموش کردم که صدای بوق ماشینی را از حیاط عمارت شنیدم. تعجب کردم. چه

کسی قرار بود با ماشین بیاید که خودم و محمد خبر نداشتیم؟

با وضعی که من داشتم سریع به اتاق خواهرش می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌نمایم و صورتم را شستشو می‌دهم.

عینک را به چشمانم می‌زنم و به پایین می‌روم.

با ورود من به سالن، یک‌هو در باز می‌شود و پیرزنی همراه دختری جوان وارد می‌شود.

مرا که می‌بینند، مات و مبهوت نگاهم می‌کنند.

پیرزن پنجاه‌ساله چقدر شبیه مادر محمد بود.

خواهرش هم همین شکلی بود.

باید حدس می‌زدم این خواهر و مادرش بودند.

پیرزن آنچنان با اخم نگاهم می‌کرد که انگار طلب ارث پدرش را از من دارد.

با صدایش به خود آمدم:

- اسمت چیه؟

دستپاچه شدم:

- آی... آیلار.

دختر به مادرش گفت:

- سیمین بانو، آروم باشید این دختر زیبا از شما ترسیده... .

سیمین بانو جلویم آمد:

- تو کی هستی؟ محمد کجاست؟

با ترس نگاهش کردم. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- منو آقا محمد آورده این‌جا. الان هم که رفته خونه‌مون... .

پوزخندی برآیم زد:

- محمد غلط کرده که یه دختر رو وارد خونه من کرده... .

اخم غلیظی در ابروهایش چین خورد.

- مینا لطفاً به محمد زنگ بزن... .

مینا یک نگاهی بر من کرد و با چشم‌هایش اشاره کرد که سرم به پایین بیندازم. نگاهش

کردم و بعد به حرفش گوش دادم.

مینا گوشی‌اش را برداشت و به محمد زنگ زد. نگاه سیمین بانو را روی خود حس می‌کردم.

مینا حرفش را با محمد به اتمام رساند. روبه سیمین بانو گفت:

- گفت که الان میاد.

دست سیمین بانو را گرفت و او را نشانند جای صندلی که روی میز آن جای صندلی، کیکم را گذاشته بودم. نگاهش به همان کیک بود که درست کرده بودم افتاد. نیم‌نگاهی بر من انداخت و یک ابروی بالا رفته گفت:

- این کیک برای کیه دخترجون؟

بغض گلویم را فشار می‌دهد. هرکاری می‌کنم تا آن را قورت بدهم نمی‌شود. صدایم می‌لرزد وقتی که می‌خواستم سخن بگویم:

- برای خودم....

سرم را بالا می‌برم تا ببینم واکنشش چیست؟

یهو دادی زد که کل خانه عمارت به لرزه در آمد.

- تو غلط می‌کنی....

از حرفش حرصم می‌گیرد. دوست دارم سرش داد بزنم؛ اما وقتی یادم می‌افتاد که احترامش بر من واجب است هیچی نگفتم.

کیک را به طرف دیوار پرت کرد. بغضم می‌شکند. یواش یک قطره از گوشه چشم‌هایم پایین می‌آید. با عصبانیت می‌گویم:

- شما حق نداشتید کیک که من توش زحمت کشیدم رو بندازید به سمت دیوار.

مینا با ترس نگاهش میان من و سیمین بانو می‌افتد. همان زمان در خانه عمارت باز می‌شود و محمد وارد می‌شود. من همان‌طور با عصبانیت به سیمین بانو خیره بودم و او با ابروهای بالا رفته‌اش خیره نگاهم می‌کرد. جدی به مینا گفت:

- این‌جا چه خبره؟

مینا اشاره به کیک‌ی که به دیوار پرت شده بود کرد. انگار لال شده بود.

محمد نیم‌نگاهی به کیک کرد و بعد نگاهش را به من معطوف کرد:

- احترامت کو؟

از حرفش اخم کردم. چطور می‌توانست از این پیرزن حمایت کند در حالی که این پیرزن مرا تحقیر کرده بود؟

کترلم را از دست دادم و فریاد زدم:

- احترام؟

بعد رویم را به طرفش کردم:

- من به این احترام بذارم؟ منو تحقیر کرده، بعدشم کیکمو که خیلی روش زحمت

کشیدم رو نابود کرده! انتظاری از احترام داره؟ به احترامش من چیزی نگفتم؛ اما

حق نداشت کیک منو که با زحمت درستش کردم نابود کنه جناب سرهنگ!

با تعجب نگاهم کرد؛ اما بعد مانند خودم فریاد زد:

- اصلاً دوست داشته که کیک رو پرت کنه به دیوار مگه تو چی‌کارشی که سرش داد

می‌زنی؟

یه لحظه سرم گیج می‌رود. بعد شروع می‌کند به درد گرفتن.

صورت‌م درهم می‌شود و سرم را میان دستانم می‌گیرم. یکهو فریادم کل عمارت را در بر

می‌گیرد:

- آی!

مینا و محمد با تعجب نگاهم کردند؛ اما این پیرزن خرفت با لحنی که مرا تمسخر می‌کرد گفت:

- این داره الکی ادا در میاره... .

حال اگر داشتم با پاهایم می‌زدم به دهانش تا دندان‌هایش خرد شوند. نمی‌دانم چه مرگم شده بود؛ اما فهمیدم که دوباره سردرد به سراغم آمده بود.

مینا خواست جلو بیاید که کف دستم را به عنوان ایست جلوی پیش قرار دادم. حالی نداشتم. سرم درد می‌کرد؛ اما نمی‌دانم چه شد که با پا روی زمین افتادم و بی‌هوش مطلق... . چشمانم را که باز کردم مادرم را کنار تخت دیدم.

حوصله حرف زدن با او را نداشتم.

نه آن که تلافی نمایم نه! با او قهر بودم... برای آنکه نه زنگی برایم زد نه تبریکی برای تولدم گفت.

صدایش را شنیدم که پشیمان شده بود.

- دخترم؟ من پشیمونم. سردردت دوباره شروع شده بود و من نباید تو رو عصبی

می‌کردم. خب من اون موقع نگرانت شده بودم، هر مادری واسه بچه‌ش می‌میره.

دیروز هم که تولدت بود و من یادم نبود؛ اما آیهان یادش بود... اونم موقعی که

بهش پیام دادی یادش اومد... کلی خودشو لعنت فرستاد.

از حرفش بغض کردم. یعنی... او فراموش کرده بود؟

هر دو؟ من به مادرم بد کرده بودم.

یک‌هو بلند می‌شوم و خودم را به بغلش پرتاب می‌نمایم.

بغضم می‌شکند.

- ماما! دلم برات تنگ شده بود.

شوکه شده بود. یک‌هوایی او را بغل کرده بودم.

- تو... تو بیدار بودی؟

با گریه می‌گویم:

- آره... همه حرفاتو شنیدم. ببخشید قضاوتت کردم. منو ببخش ماما که به حرفت

گوش ندادم...

حس کردم لبخند زده است.

- پشیمون شدی دخترم؟

- آره؛ اما برای پیدا کردن قاتل پدر بزرگ نه پشیمون نشدم. پشیمون شدم که از خونه

فرار کردم... همین...

مرا از خود جدا کرد و سرم را با دستانش گرفت.

نگاهش به اجزای صورتم افتاد.

- اشکالی نداره. بیا اما مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم:

- واقعا اینو میگی؟

مانند کودکی‌هایم چشمکی برابم زد.

- آره گلم، لبخند می‌زنی خوشگل میشی.

از حرفش ذوق کردم و خندیدم:

- می‌دونم.

با باز شدن در نگاهم به آیهان می‌افتد.

شرمنده نگاهم می‌کند؛ اما بعد سرش را پایین انداخت.

جلویم آمد و مادر مرا از خودش جدا کرد.

- من برم جناب سرهنگ گفت برم پیشش.

با رفتنش، آیهان دستان کوچکم را گرفت و روی تخت کنارم می‌نشیند.

با همان سر پایین رفته‌اش، سرسخن را باز می‌کند.

- اشتباه از خودم بود آیلار. من حواسم نبود نباید می‌ذاشتم تو از خونه فرار

می‌کردی؛ اما... اومدم ازت معذرت بخوام. می‌دونم از دستم ناراحت و عصبی؛ ولی

من اومدم بهت بگم که تو قراره زن واقعی جناب سرهنگ بشی و مراقب خودت

باشی... .

شوکه نگاهش کردم. زن جناب سرهنگ؟

در حالی که با چشمان گشاد خیره نگاهش می‌کردم، گفتم:

- چی گفتی؟

- زن جناب سرهنگ دیگه... .

به خودم آمدم.

- خودش... .

اجازه حرف را به من نداد.

- مادرش اومده به مامان گفته و مامان هم گفت که باید دید چی‌کار می‌تونه بکنه... .

اخمی در پیشانی‌ام جا خوش کرد.

- به چی حقی؟

- تو رو دیده پسندیده... .

در دلم پوزخندی زدم... پیرزن خرفت با خودش چه فکری کرده..

از عصبانیت نفس عمیقی کشیدم.

- اما من جوابم نه هست!

با خونسردی گفتم:

- من دیگه اونو تعیین نمی‌کنم.

بلند می‌شود و از اتاق خارج می‌شود.

پلک می‌زنم و نگاهم را از جایی که آیهان نشسته بود، می‌گیرم.

- چرا دنیا باهام اینکارها رو می‌کنه خداجون؟

به مادر می‌گویم:

- من جوابم منفیه مامان همین که گفتم... .

رویم را از آن می‌گیرم و به دیوار خیره می‌شوم... .

مرا به سمت خودش می‌کشاند و در حالی که به چشمانم خیره بود، می‌گوید:

- دخترم؟

می‌خواست مرا با این دختر گفتن‌هایش خرم کند؟ یا مرا درک کند؟

با بغض نگاهش کردم.

- چرا منو درک نمی‌کنین؟ چرا؟ اون پیرزن منو تحقیر کرد. روز تولدم کیکی که درست

کرده بودم رو پرت کرد تو دیوار... .

صدای فریادم کل بیمارستان را فرا گرفته بود... .

- بشم عروسش؟ نه من نمی‌خوام!

در یهو باز می‌شود و محمد با سیمین بانو وارد اتاقم می‌شوند... .

با عصبانیت خیره به هردویشان می‌گویم:

- بهش بگید من قصد ازدواج ندارم.

و رویم را به دیوار کردم.

اشک‌هایم داخل صورتم جاری شد.

سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود.

تعجب کردم.

با اخم رویم را به سمت چپ معطوف کردم.

مامان و محمد رفته بودند به غیر از سیمین بانو.

از دور دیدم خوب نبود. چندبار پلک زدم تا بهتر شد.

خواستم به طرف دیوار برگردم که محکم گفت:

- لازم نیست اَزَم متنفر باشی دختر جان. برگرد!

به حرفش گوش ندادم و با اخم رویم را به طرف دیوار کردم.

- من اون موقع نفهمیده بودم قضیه‌ت رو. الان محمد که برام تعریف کرد حالا

فهمیدم... .

پوزخندی زدم:

- که چی؟

مرا به طرف خودش کشاند.

- به حرفم گوش کن! تو و محمد به هم دیگه میان. به دلایل تحقیرت کردم و کیکت

رو انداختم تو دیوار معذرت می‌خوام.

با تعجب نگاهش کردم. باورم نمی‌شود که از من معذرت بخواهد؛ شاید این هم

نقشه‌هایش باشد که مرا مسخره کند.

از فکری که به مغزم خور کرده بود اخمی کردم و سرم را پایین انداختم.

شروع به کندن پوست لب‌هایم شدم.

با حرف بعدی‌اش مات و مبهوت خیره نگاهش کردم.

- محمد با اینکه مغروره؛ اما پسریه که برای خودش آینده داره و حواسش نیست که سنش داره میره بالا و دوست نداره ازدواج کنه؛ اما تصمیم گرفتم خودم براش آستین بالا بزنم. تو دختر مناسبی براش هستی آیلار. من با مادرت قرار خواستگاری رو گذاشتم.

بغض کردم.

- آخه...

نگذاشت حرفم را بزنم:

- خواهش می‌کنم آیلار. قول میدم دیگه اذیتت نکنم.

چند بار نفس‌نفس می‌زدم تا بغض‌هایم نشکند.

خدا چرا همراهم نیستی نمی‌بینی که من این‌جا تنهایم.

- الان دارید منو اجبار به ازدواج با پسرتون می‌کنید؟

با تعجب نگاهم می‌کند... خب چه گفتم؟ از حرف‌هایش معلوم نبود؟

- من دارم تو رو از پسرم خواستگاری می‌کنم آیلار... .

وسط حرف‌هایش می‌گویم:

- و من هم جوابم منفیه!

پوزخندی زد:

- باشه؛ اما دیگه مامانت شاید اجازه نده قاتل پدر بزرگتو پیدا کنی... .

با حیرت خیره نگاهش می‌کنم.

- چی؟

سرش را به طرف نامشخصی معطوف کرد.

- آدم حرفشو یکبار توضیح میده... .

بلند می‌شود.

نه نباید این اتفاق بی‌افتد... .

من باید پیدایش کنم.

چشم‌هایم را محکم بستم. خدایا راه حلی جلوی پاهایم قرار ده.

چشم‌هایم را که باز کردم، دیدم سیمین بانو رفته است.

گیتارم را از اتاق خواهرش برداشتم و روبه مینا گفتم:

- ببخشید که اومدم تو اتاق.

بعد لبخند مصنوعی برایش زدم.

- یه روزی به تو و عطیه گیتار زدن رو یاد میدم.

با سر پایین از اتاقش خارج شدم.

از پله‌ها که پایین آمدم، سرم پایین بود که دو جفت کفش اسپرت مشکی جلوی راهم قرار

گرفت و اما بعدش یک کفش زنانه بزرگسال.

سرم را بالا گرفتم و به محمد و کنارش سیمین بانو قرار داشت نگاه کردم.

نفس عمیق کشیدم.

- بابت مزاحمت برات... معذرت می‌خواهم آقای مبین... .

اما خواستم بروم که با حرفش ایستادم.

- تو هنوز به من نگفتی، می‌خواهی دوربین‌های محله پدربزرگت رو هک کنی یا نه؟

چشمانم را به شدت محکم بستم. مادرش هنوز قضیه خواستگاری برایش تعریف نکرده

بود.

باید خودش بفهمد. من چرا برایش زور بزنم.

چیزی نمی‌گویم و به طرف در می‌روم که با صدای عطیه می‌ایستم.

- خواهش می‌کنم برام گیتار بزن... به‌خاطر خواهری بودنمون.

برگشتم به سمتش.

با چشمان اشکی‌اش نگاهم کرد.

- خواهش می‌کنم. خودت قول دادی!

چادر مشک‌اش را بر سرش راست و ریست کرد و دوباره با همان چشمان اشکی‌اش خیره

به چشمانم نگاهم کرد.

لبخند بغض‌داری برایش زد.

- قرار نیست همیشه برم عطیه... من همیشه هستم انسان‌های کوچک یک روزی تو
قلب دیگران می‌درخشند... مطمئن باش؛ اما اینو بدون یه روز همین‌جا برات گیتار
می‌زنم فقط به خاطر عشقتو عطیه.

آمد جلوییم و خودش را پرت کرد داخل بغلم.

- باشه بد قول... .

آرام خندیدم.

- تو فکر کن من بد قول... بعدشم فکر کن من وقتی گیتار بهت یاد بدم چقدر سخت
بهت بگیرم.

زد به کمرم.

- بیشعور... معلمی به تو مطمئنم گاوم زائیده... .

از او جدا شدم.

- من به تو و مینا خیلی سخت می‌گیرم مراقب باش... .

از حرف خودم هم خنده‌ام گرفته بود.

مینا که تازه پایین آمده بود، با غیض گفت:

- تو غلط می‌کنی به من سخت‌گیری با همین دستام خفوت می‌کنم.

خندیدم.

- باشه بابا شوخی کردم.

از هر دویشان خداحافظی کردم و از حیاط یا بهتر بگویم عمارت محمد خارج شدم و به سمت ماشین آیهان حرکت کردم.

جلوی ماشین نشستم و در را بستم.

آیهان بدون آن‌که دستش به فرمان ماشین بخورد، برمی‌گردد به سمتم.

- یک ساعت تو اون خونه چی‌کار می‌کنی؟

دست به سی*ن*ه نگاهش می‌کنم.

- به تو مربوطه؟

چشم غره‌ای برایم رفت که اهمیتی به آن ندادم.

ضایع بودنش را خوب می‌توانستم حس نمایم.

نگاهم را به پنجره ماشین معطوف کردم.

ماشین را روشن کرد و به طرف خانه حرکت کرد.

(محمد)

جدی به خانواده معروف می‌گویم:

- من سرهنگ محمد مبین هستم از اداره جنایی واسه مصاحبه از آقای عباس معروف.

دختر چنان خیره نگاهم می‌کرد که فکر کرده بود که با نگاه عاشقانه غافلگیرش می‌نمایم؛ اما کور خوانده بود.

از این فکرم در دلم پوزخندی زدم.

- همیشه برید کنار؟

انگار این دختر در افق خورشید خیره مانده بود که

صدایم را نمی‌شنید.

پوفی کش‌دار کشیدم و دستم را جلوی چشمانش به حرکت در آوردم.

- خانم... هستی یا نه؟

کلاه سبز ماندم را بر سرم درست می‌نمایم و جدی برایش می‌گویم:

- خانم من کار دارم اگه دید زدتون تموم شد برید کنار.

به خودش آمد و از کنار در رفت سمت راست.

کفش های مردانه‌ام را از پاهایم خارج کردم و وارد خانه‌شان شدم.

آقای معروف خانه‌اش نبود و رفته بود به پاساژ ماشین‌هایش برسد... .

شاید فهمیده است که آن‌طور از ما فرار می‌کند... .

هه!

روبه همسرش می‌گویم:

- خب خانم معروف می‌خواستم بپرسم که همسرتون از سال چند پاساژ خودرو رو

تاسیس کردن؟

رو راست و اما جدی جوابم را پاسخ می‌دهد:

- پانزده سال پیش.

با اخمی از کنجکاوی، زمزمه‌وارانه می‌گویم:

- سال 1386.

باز هم سوال می‌کنم:

- ببخشید پنج سال پیش یه موتوری به شوهر خواهر ایشون داده شده... حامد

زاهدی... می‌شناسیشون دیگه... .

با تعجب سرش را تکان می‌دهد.

- بله جناب سروان... .

از اشتباه گفتن درجه‌ام، سرفه مصلحتی می‌کنم و می‌گویم:

- سرهنگ هستم خانم محترم.

برای آن‌که حرف خودش را تایید و اصلاح نماید، می‌گوید:

- بله جناب سرهنگ!

نفس عمیق دختر روبه‌رویم را حس می‌کردم.

بی‌اهمیت به ادامه سؤالات‌هایم جواب می‌دهم.

- الان ایشون کجاست؟

چرا حس می‌کردم دارند چیزی را از من مخفی می‌کنند در حالی که فکر می‌کنند من خر

هستم و چیزی نمی‌دانم... .

دوباره سؤالم را مجدد تکرار نمودم.

- الان ایشون کجاست خانم معروف؟

چند بار پلک زد تا به خودش مسلط شود.

- راستش جناب سرهنگ ایشون با زن و بچه‌هاش رفته آمریکا تا یک ماه هم نمیان.

چی؟ آمریکا رفته است؟ پس... من مسخره این‌ها شده‌ام؟ یا شاید دارند دروغ می‌گویند...
نمی‌دانم... .

نفس عمیق و عصبی‌ام را بیرون فرستادم و از سر جایم برخاستم.

- با اجازه‌تون من دیگه برم.

آنها هم بلند می‌شوند تا همراهی‌ام کنند.

از خانه‌شان بیرون می‌آیم و سوار ماشین لکسوسم می‌شوم.

وارد خانه عمارت که می‌شوم مادرم را کنار دوستش آتنا خانم می‌بینم.

داشتند درباره چگونه شیرینی نخودی درست کنند حرف می‌زدند.

برایشان سلام دادم که آنها هم جوابم را دادند.

داخل اتاقم می‌شوم و لباس‌هایم را از تنم خارج می‌نمایم.

تیشرت سفید و شلوار خانگی آن هم نوعی ورزشی.

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن خانه حرکت کردم.

آتنا خانم داشت از مادرم خداحافظی می‌کرد.

مادرم با رفتن آتنا خانم روبه من گفت:

- محمد امشب قراره بریم خواستگاری واسه تو.

تعجب صورتم را فرا می‌گیرد.

- چی؟

آنجا بود که فهمیده بودم مادرم کی را برایم در نظر گرفته

بود... آیلار را... .

کسی که سایه‌اش را با تیر می‌زدم.

داد زدم:

- اما من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم.

اخمی کرد.

- همین که گفتم محمد تو داری به سن ۲۹ سال میرسی اینو می‌فهمی؟

چشم‌انتم را بستم... حریفش نمی‌شوم.

- مامان ولم کن... .

فریادی می‌زند که خود من و آدمیان اطرافم از آن می‌ترسیم.

- تو غلط می‌کنی... پسرهای خیره‌سر.

یعنی قرار بود با آن دختر اجباری ازدواج نمایم در حالی که هیچ علاقه‌ای نسبت به او

نداشتم؟

با رفتن مادرم دوباره چشمانم را بستم، آن‌هم محکم.

خدایا قرار است این سرنوشت لعنتی‌ام چه بشود؟

تقدیرم دست توست چرا نمی‌توانم سرنوشت‌م را خودم درست در دست بگیرم؟

روی مبل زرشکی و سلطنتی می‌نشینم و دست‌هایم را میان دست‌هایم قرار می‌دهم.

(آیلار)

نگاهی به خودم در آینه انداختم.

جلوی آینه آشپزخانه ایستاده بودم و منتظر بودم تا مادرم صدایم بزند تا برای

خواستگارهای مزاحم چای ببرم.

بغض کردم... من داشتم به خاطر پدر بزرگم تن به این ازدواج کوفتی می‌دادم.

خدایا داری باهایم چکار می‌کنی؟

یا رب نظری بر من سرگردان کن

لطفی به من دلشده حیران کن

با من مکن آنچه من سزای آنم

آنچه از کرم و لطف تو زیبد آن کن

(ابوسعید ابوالخیر)

با صدای مادرم به خود آمدم.

چادرم را درست کردم و سینی چای را برداشتم و با سر پایین رفته چای را مقابل

سیمین‌بانو قرار دادم.

نگاهم کرد و لبخندی از تشکر زد.

بعدی مینا بود که او هم لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد.

و اما رسیدم به خودش... اخم ترسناکی بر ابروهایش چین خورده بود.

چای را برداشت و چیزی نگفت.

من هم بدون آن‌که اهمیت بدهم کنار آیهان نشستم.

کاش اصلاً با او آشنا نشده بودم... .

اصلاً چرا هر دقیقه در دلم غم بزرگی رشد می‌کرد؟

و این غم بزرگ مسئول‌اش خود خود محمد بود.

مادرش سر صحبت را باز کرد:

- محمد خیلی پسر خوییه سیما خانم.

بغض دوباره به سراغم آمد... باید این غم و درد را تا ابد به دوش بکشانم... .

- با اجازه مادرم و داداشم بله... .

این را خودم موقعی که بغض کرده بودم گفتم... .

محمد تعجب و سکوت کرده بود... .

به زمین خیره شده بود.

خب تعجب کرده بود منی که از ازدواج کردن فرار می‌کردم چطور الان جواب مثبت به او داده‌ام.

با سکوت حلقه را داخل انگشت کوچک سمت چپم قرار داد و من هم با سکوت انگشت ساده را به انگشت چپم قرار دادم.

الان واقعا من زن واقعی‌اش بودم؟

دیگر همسرش شده بودم... همسر قانونی‌اش.

بغض کردم... .

می‌دانستم با این ازدواج مخالف بوده است اما انتظاری از این سرنوشت داشتم؟

نگاهم به آینه روبه‌رویم افتاد.

غمگین سرش را پایین انداخته بود.

همه‌اش تقصیر خودم است. اگر جواب منفی می‌دادم بهتر بود تا آن‌که هم خودم و هم او در دلمان این غم بزرگ را به دوش بکشانیم.

سرد از کنارم رد می‌شود.

- من میرم اداره.

سرم را به بالا و پایین تکان می‌دهم و به طرف یخچال می‌روم.

سیمین‌بانو از جایش برمی‌خیزد و می‌گوید:

- من برم آتنا قراره بهم آموزش شیرینی عسلی یاد بده.

سریع می‌گویم:

- من یاد دارم سیمین بانو.

خندید:

- نه؛ اما می‌خوام آتنا یادم بده. بنده خدا چند ساعت وقت قراره بزاره حیفه.

ناراحت از حرفش زیر لب باشه‌ای می‌گویم.

خب این‌که بگو دوست نداری من برایت آموزش بدهم چرا با این حرف‌هایت خوردم

می‌کنی؟

با رفتنش، محمد هم رفت.

من ماندم و این خانه... مینا هم نبود که کمی با او سرگرم باشم....

یک‌هو یک فکری در مغزم پارازیت انداخت.

عطیه!

باید به عطیه زنگ بزنم بیاید این‌جا تا برایش گیتار زدن یاد بدهم.

گوشی‌ام را از میز ناهارخوری برداشتم و برایش زنگ زدم.

به سه بوق برداشت.

- الو سلام خواهی... .

با لبخند واقعی جوابش را می‌دهم.

- سلام عشق آجی؟

– بیشعور... یه وقت زنگ نزدی ها!

صدایش را آرام کرد و آهسته گفت:

- آقا محمد چگونه همسر خوشتیپتون.

در دلم چیزی به پژواک در آمد.

همسر خوشتیپ من... .

پوزخندی در دلم زدم... .

خوشتیپ که هست؛ اما من او را به عنوان همسر قبول نداشتم.

- رفته اداره... .

بحث را عوض کردم.

- راستی زنگ زدم بیای این جا تا برات گیتار زدن رو یاد بدم.

از خوشحالی جیغ فراوانی کشید که گوشه‌ام را از خودم دور کردم.

- وای خدا! مرسی که هستی... .

از خوشحالی‌اش که به من سرایت کرده بود، خندیدم.

– مرگ ترسیدم چرا جیغ می‌زنی؟

– خب خوشحال شدم دیگه.

لبخندی زدم.

- پاشو بیا که نیم‌ساعت دیگه دیر کنی از گیتار زدن و آموزش خبری نیست... .

هول گفت:

- باشه اومدم.

خندیدم و تلفن را به رویش قطع کردم.

- از دست این علاقه‌های عطیه!

میز صبحانه را جمع کردم و ظرف‌ها را شستم.

هرچند ماشین ظرفشویی بود اما از بس که علاقه به ظرف شستن داشتم نمیشد آن‌ها را

نادیده بگیرم... .

دستانم را با لباس‌هایم خشک کردم و اما خواستم برگردم که محمد را چهارچوب آشپزخانه

دیدم... .

از ترس هینی کشیدم.

- وای ترسیدم... یه ندایی می‌دادی.

با اخم می‌گوید:

- کلاهمو یادم رفت میشه از اُپن بدیش؟

سرم را پایین انداختم و از اُپن کلاه نظامی‌اش را دادم.

بدون خداحافظی از در خارج شد که یادم آمد:

- اِ راستی محمد من تصمیم گرفتم پیام باهاتون همکاری کنم.

ایستاد اما برنگشت.

- باشه فردا با هم صحبت می‌کنیم.

این لحنش را با سرد و خشک گفت و از در خارج شد.

چشمانم را محکم بستم. دیگر نباید این صحنه را به یاد آورم. خسته‌ام خدا جان... خسته...

.

گیتارم را بالا اتاق محمد آوردم و چشمانم را بستم و شروع به نواختن کردم.

- تنهاییامو قسمت نکردم

با هرکی میشد هم‌پای دردم

با هرکی می‌خواست هم صحبتتم میشه

گفتم تو هستی صحبت نکردم

♪♪

بیرون داره برف میاد بارون میاد نیستی کنارم

بعداز تو به این خونه و این زندگی حسی ندارم

تو خونه تنهامو همش بعد تو من دلشوره دارم

کاشکی نمی‌گفتم بهت تنهام بذار دوست ندارم

کاشکی نمی‌گفتم بهت تنهام بذار دوست ندارم

♪♪

تقدیرم امسال هم‌رنگ غم شد

این‌جا نبودی عمرم هدر شد

بازم یه ساله نو توی راهه

بازم تو نیستی روزام سیاهه

♪♪

بیرون داره برف میاد بارون میاد نیستی کنارم

بعداز تو به این خونه و این زندگی حسی ندارم

تو خونه تنهامو همش بعد تو من دلشوره دارم

کاشکی نمی‌گفتم بهت تنهام بذار دوست ندارم

کاشکی نمی‌گفتم بهت تنهام بذار دوست ندارم

(علیرضا روزگار- نیستی کنارم)

حس کردم کسی کنارم نشسته است.

آهنگ را خاموش کردم و به کسی که کنارم نشسته بودم نگاه کردم.

عطیه بود... با لبخند او را در آغوش گرفتم و زدم زیر گریه.

- چرا عطیه؟ من تن به این ازدواج ندادم خودشون بریده بودن و دوخته بودن.

کمرم را نوازش داد.

- عزیزم... درکت می‌کنم... .

بین گریه‌هایم می‌گویم:

- حالا من چجوری این اخلاق سردشو تحمل کنم؟

او هم گریه‌اش گرفته بود.

- قربونت برم... از سهیل شنیده بودم که اخلاق آقا محمد بعد از عقدتون خیلی سرد

و خشک شده؛ اما با سهیل خیلی خوبه. همش باهاش می‌خنده و می‌گه... .

گریه‌ام اوج گرفت.

- غلط کردم عطیه من نباید اونو تو خونه قدیمی پدر بزرگم می‌دیدم. عطیه پشیمونم...

به دلیل این‌که نباید جواب بله رو می‌دادم.

مرا از خود جدا کرد و سرم را میان دستانش گرفت.

- منو ببین آیلار! هیچ عشقی مثل عشق بعد از ازدواج وجود نداره... باور کن. دختر و

پسر مانند آتیش و پنبه‌ن.

دقیق به چشمانم خیره شد.

- فقط بسپرش به زمان باشه؟ کار حکمت خدا هیچی دریغ نیست آیلار... زمان همه

چی رو درست می‌کنه... .

با شست انگشتش، اشک‌هایم را پاک کرد.

- تو دختر قوی هستی آیلار... .

سرم را از دستانش خارج کرد و دوباره در آغوشم کشید:

- فقط باید صبر کنی، همین!

نفس عمیقی کشیدم و چانه‌ام را به شانه‌اش چسباندم.

دیگر گریه نمی‌کردم.

- خب خاتم خانما باید بهم یاد بدی.

از او جدا شدم و گیتار را به او دادم.

- اینو بگیر الان میام.

به طرف آشپزخانه رفتم و از یخچال شیرموزی که روز تولدم مانده بود را آوردم.

لیوان هم برداشتم و به طرف عطیه رفتم.

برایش شیرموز ریختم و به طرفش گرفتم.

- بخور تا بهت بگم چطوری گیتار به دست بگیری.

پوفی کشید و غر زد:

- آه ببین داره منو می‌پیچونه... .

چشمانم را محکم دور چشم‌هایم چرخاندم و گفتم:

- آه غر نزن دیگه عطی.

با عصبانیت نگاهم کرد.

- یکبار دیگه بگو عطی چشاتو از کاسه در میارم.

خندیدم.

- باشه. تو و مینا خیلی خوب آدم‌ها رو تهدید می‌کنین ها!

شیرموزش را که خورد، گفت:

- پس چی آیلار خانم؟

با لبخند نگاهش کردم.

گیتار را از دستش گرفتم و برایش تندتند توضیح دادم.

روبه محمد گفتم:

- چی شد؟ زود باش دیر شد.

باز هم اخلاقش همان سردی و خشکی بود.

- اومدم آیلار.

سوییچ ماشینش را برداشت و پرت کرد به طرفم.

- تو برو رانندگی کن. من حوصله ندارم.

سوییچ را گرفتم و به طرف ماشینش حرکت کردم.

داخل حیاط پارک کرده بود... .

سوارش شدم و به آقا مصطفی باغبان عمارت گفتم که در عمارت را باز نماید.

ماشین را به حرکت در آوردم و با اشاره‌های آقا مصطفی عقب می‌آمدم.

بلاخره ماشین را بیرون آوردم و چندین بار بوق زدم تا محمد از خانه بیرون بیاید... .

آمد بیرون و سوار ماشینش شد.

- حرکت کن.

با لبانی جمع و آویزان شده نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- داری با کلفتت حرف می‌زنی؟

او رویش را به طرفم معطوف کرد.

- ببین آیلار، این‌طوری صحبت نکن‌ها!

با غم نگاهش کردم؛ اما او نمی‌توانست چهره غم را ببیند. برای آن‌که داخل ماشین تاریک بود.

با شیطننت می‌گویم:

- و اگه این‌طوری صحبت بکنم حکم چیه؟

چشمانش را بست.

- برو آیلار. برو.

دوباره با شیطننت گفتم:

- بگو دیگه.

نفس عمیقی کشید.

- دیگه داری دیوونم می‌کنی. پاشو اگه رانندگی نمی‌کنی پاشو ببینم. خودم رانندگی می‌کنم.

تند گفتم:



- غلط کردم باشه باشه.

ماشین را روشن کردم و به طرف خانه عمه‌ام به راه افتادم.

سکوت عجیبی در ماشین حاکم شده بود.

فقط صدای نفس کشیدن محمد را می‌شنیدم.

دستم را به سمت ضبط بردم که هم‌زمان دست محمد جایگزین دست‌هایم شد.

صدای تپش‌هایم را از کیلومترها شنیدم.

همچنان داشت برای خودش می‌کوبید.

شوکه شده بودم.

محمد سریع به خودش آمد و دستش را از دستم خارج کرد.

با فریادش به خود آمدم.

- لعنتی جلوتو نگاه کن.

ترمز را زدم.

ترسیدم که تصادف کرده باشیم.

نفس نفس می‌زدم که با اخم ترسناکش روبه‌رو شدم.

فریادی زد که تنم را لرزاند.

- حواست کجاست احمق؟ نزدیک بود تصادف کنیم.

سرم را پایین انداختم که با کلافه گفت:

- آیلار پیاده‌شو خودم رانندگی می‌کنم.

نمی‌دانم چرا الان قلبم برای خودش می‌رقصید و ول کنش نبود.

از ماشین پیاده شدم که او پیاده شد.

جاهایمان را عوض کردیم.

بهتر بود که سکوت کنیم تا آن‌که آهنگ گوش کنیم.

تقصیر خودم است نباید دستم را به طرف آن ضبط معطوف می‌کردم.

آرنجم را به لبه پنجره ماشین می‌گذارم و با غم شروع به کندن پوست لب‌هایم می‌شوم.

چرا دارد سرنوشت یک جور دیگر تغییر می‌کند. هر لحظه رنج و غم... .

محمد ماشین را دور زد و پیچید داخل کوچه تنگ و استارت را زد.

- پیاده شو.

بدون حرف از ماشین پیاده می‌شوم و می‌خواهم جلوتر از او بروم که می‌گوید:

- یه لحظه صبر کن!

ایستادم. در ماشین را بست و آن را قفل کرد.

به طرفم آمد و دست راستش را بین دست‌های چپم قفل کرد.

- بریم.

با تعجب نگاهش کردم.

کلافه چشمانش را بست و نفشش را بلند بیرون فرستاد.

- این‌طوری نگام نکن. مجبورم تا آخر عمرم تحملت کنم آیلار.

پوزخندی زدم و خواستم دستم را محکم از دستش خلاص نمایم؛ اما او محکم‌تر گرفته بود.

با عصبانیت نگاهش کردم.

- ولم کن! دست به من نزن.

او هم با عصبانیت نگاهم می‌کند.

- مجبوریم این‌کارو بکنیم... .

به در خانه عمه اشاره کرد.

- عمه‌ت داره ما رو نگاه می‌کنه.

بغضم شکست و یک قطره اشک ریخت روی گونه‌هایم.

- به درک.

پوزخندی زد و به اطرافش خیره شد.

- همین امشب آیلار.

برایش حق می‌دادم، پس چیزی نگفتم و با همدیگر ادامه راه خانه عمه را در پیش گرفتیم.

به عمه که رسیدیم، برایش سلام و احوال‌پرسی کردیم و او گونه‌هایم را بوسید و آرزوی

خوشبختی برایشان کرد.

لبخند مصنوعی و زودگذر برایش زدم و با محمد وارد خانه عمه شدیم.

همه خانواده پدری‌ام آمده بودند.

عمو فرزاد و عمو فرهاد دم در خانه جلویمان آمدند و سلامی به هردویمان کردند.

آنها را در آغوش گرفتم.

- دلم براتون تنگ شده بود عمو جونی ها!

هر دو خندیدند و گفتند:

- از دست تو... .

هر دو، دو قلو بودند و همزمان صحبت می‌کردند.

همسن خودم بودند... خوشتیپ و مهربان.

رویم را حالت قهر به طرف راست معطوف کردم.

- پرو ها! یه وقت زنگ نزنین ها. فکرشو بکنین سه سال همدیگه رو ندیدیم.

عمو فرهاد با مسخره نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که پیراهنش از پشت کشیده شد.

- دو تاییتون برید گمشید بچه داداشمو کشتید.

عمه سارا بود.

عمو فرهاد و فرزاد همزمان با تشر گفتند:

- سارا!

عمه با لبانی جمع شده و بغض آلود گفت:

- چقدر عوض شدی چشم مشکی عمه... .

لبخند مهربان و گرم برایش زدم.

- همه یه روز عوض میشن عمه... اون موقع که همکلاسی همدیگه تو مدرسه بودیم

عوض نمی‌شدیم الان که از اون گذشته‌ها گذشته عمه سارا.

عمه انگار که یادی از گذشته‌ها یادش آمده باشد افسوس‌وارانه گفت:

- هی! چه خاطراتی!

دستم را گرفت و قبل از آن‌که وارد خانه شویم به محمد سلامی داد و محکم دستم را

کشید و وارد خانه شدیم.

بلند گفتم:

- هوی! دستمو کندی بیشعور.

محمد هم پشت سرمان آمد و روی مبلی نشست. دست عمه را از خود دور کردم و به طرف

محمد حرکت کردم و کنارش نشستم. خودش را نزدیکم کرد و در گوش‌هایم پیچ زد:

- موهاتو بده داخل دخترجون.

سرم را به سمت صورتش معطوف می‌نمایم و با اخم نگاهش می‌کنم.

- تو چی‌کار به من داری؟

سعی کرد که خنده‌اش نگیرد.

- دیگه می‌دونی که من شوهرتم نه؟

- خب شوهرم باشی.

با ابروهای بالا رفته و همان‌طور با لبخندی که بر لبش گذاشته بود، گفت:

- و اینم می‌دونی که من روی ناموسم غیرت دارم نه؟

با تعجب نگاهش کردم؛ اما بعد فهمیدم که به خانواده‌اش حساس است
پوزخندی زدم.

- برو پی کارت جناب سرهنگ.

با اخمی ترسناک به چهره‌ام نگاه انداخت.

- یکبار دیگه این حرفت رو تکرار کن تا دندونات رو خورد کنم... .

آرام غریب:

- اون شالت رو بده جلو.

چشمانم را محکم بستم و شال را جلو دادم.

یک‌هو دستم را کشید و مرا برد اتاقی و در را قفل کرد.

- الان تو چرا با من جنگ داری؟

بغض کردم.

- چون ازت متنفرم... .

هیستریک خندید.

- اگه ازم متنفری چرا روز عقد جواب بله رو دادی خانم هکر؟

جوابم را در سکوت دادم... سکوت کردم و او در سکوت خیره شد به چشمان سیاهی که

غم بزرگی دیده میشد.

- چون که ازت متنفر بودم بله رو گفتم... .

با مسخرگی می‌گوید:

- آره تو گفתי من باور کردم... .

جلو آمد که یک قدم از او دور شدم.

چندبار پلک زدم.

یک‌هو نمی‌دانم چه شد که چشم‌هایم تار دید... وای! عینکم را فراموش کرده بودم.

- جلو نیا! خواهش می‌کنم.

با تعجب نگاهم کرد.

- من کارت ندارم.

بی‌اهمیت از حرفش مجدد کلمه‌ام را می‌گفتم.

- خواهش می‌کنم... جلو نیا!

او را تار می‌دیدم.

- عینکم نیست... جلو نیا!

خواستم بیفتم که مرا گرفت و از جیبش عینکم را خارج کرد.

- آیلار منو بگیر. باشه؟

عینک را به چشمانم زد.

- حالا می‌تونی منو نگاه کنی؟

چندبار پلک زدم تا چشمانم خوب دیدش عالی شد. سرم را به تایید تکان دادم.



از کنار آرنجم گرفت و سعی کرد مرا بلند کند.

- خوبی؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم.

در قفل شده را با کلید باز کرد و کمکم کرد تا از اتاق خارج شوم. تا آن موقع که ما داشتیم

داخل اتاق دعوا می‌کردیم، سفره را پهن کرده بودند و داشتند شام را می‌کشیدند. عمه

سارا با یک عدد گیتار آمد جلویم و گفت:

- خب... خانم کمیلی یک گیتار زدن هم بهم بدهکاری... .

با چشمان گشاد نگاهش کردم.

- چی؟ تو از کجا فهمیدی؟

با لبخند پهن و گشاد نگاهم کرد.

- از آیهان پرسیدم چشم مشک‌ی عمه.

ای آیهان خبر کش! دستم بهت برسد خودم خف‌ات می‌کنم... .

با حرص می‌گویم:

- کو اون آیهان دهن گشاد؟

با این حرفم همه جمع زیر خنده زدند؛ اما غیر از محمد... از بس که مغرور تشریف داشتند.

عمه سارا عصبی گفت:

- بیا بگیر بزن دیگه. خیلی رو اعصابی آیلار.

خندیدم. خانم لجش گرفته بود.

- باشه.

گیتار را از او گرفتم و روی مبل نشستم.

دستی به سیم‌هایش کشیدم و بدون آهنگ شروع به زدن کردم.

چشم‌هایم را بستم.

- اگه می‌تونستم تورو می‌چیدم

جلو چشم می‌ذاشتمتو می‌دیدم

ولی خشک میشی پیش من

تورو می‌کاشتم وسط قلبم

نمی‌ذاشتم یه برگ بشه ازت کم

تو خشک میشی پیش من

تو یه رویایی که نمی‌رسی به دستم

نمیشی سهمم اما من همیشه عاشقت هستم

تو یه رویایی که نمیشه مال من شی

نه میشه آسمونت شم نه میشه ماه من شی..

تو یه رویایی... .

تو یه رویایی... .



گل من پیش من می‌میری می‌پوسه ریشتم

کسی از گل به تو کمتر بگه دیوونه میشم

گل من میرم و قلبم همیشه می‌مونه پیشتم

گل من میرم از پیشتم عشق تو می‌مونه پیشتم

تو یه رویایی که نمی‌رسی به دستم

نمیشی سهمم اما من همیشه عاشقت هستم

تو یه رویایی که همیشه مال من شی

نه میشه آسمونت شم نه میشه ماه من شی

تو یه رویایی که نمی‌رسی به دستم

نمیشی سهمم اما من همیشه عاشقت هستم

تو یه رویایی که همیشه مال من شی

نه میشه آسمونت شم نه میشه ماه من شی

تو یه رویایی...

تو یه رویایی...

همه با هم بلند همخوانی می‌کردند.

چشمانم را باز کردم که یکهو صدای دست و سوت بلند شد.

تمام شدن آهنگ همانا و صحبت عمه سارا برای نظر دادن، زدن آهنگم همانا.

- دمت گرم. عالی بود چشم مشکى عمه.

لبخندى زدم.

- من از اولشم عالی بودم عمه سارا.

آیهان با مغرورى گفت:

- چه اعتماد به نفسش هم بالاعه خانم خانما.

در حالى که باد به غبغب مى‌انداختم گفتم:

- ما اینیم دیگه داداش.

با صدای مادرم که مى‌گفت بچه‌ها شام حاضره، بلند شدم و گیتار را به دست عمه دادم.

- جیگرت به حال اومد خانم دکتر؟

چشم نازکی کرد.

- بله خانم دکتر.

به شانه‌اش زدم.

- دیگه نشد برم بقیه‌ش رو بخونم باید برم دوباره کنکورش رو بدم.

با ناراحتی نگاهم کرد و با سر پایین رفته به اتاقش رفت تا گیتارش را بگذارد. کنار سفره

نشستم و محمد هم کنارم.

(محمد)

چشمانش را که باز کرد، همه برایش دست و سوت کشیدند. چرا همه این دختر را دوست داشتند؟ دلیلش چه بود که آنقدر خواستنی بود؟ گیتار را خوب زده بود. این دختر استعداد بی‌نقصی داشت در گیتار زدن داشت. سر سفره کنارش نشستم. مادرش یک بشقاب برای من و آیلار کشید. یک بشقاب؟ من جداگانه می‌خواستم. دلم نیامد که بگویم جداگانه وگرنه آبرویم می‌رفت.

- قربان ردش رو زدیم.

سر اسیمه خودم را رساندم به مانیتور.

- چی شده نیما؟

تندتند شروع به صحبت می‌کند.

- قربان موتور حامد ذاهدی رو زدیم.

با خوشحالی نگاهش کردم.

- جدی می‌گی؟

با انگشت شستش علامت لایک را جلوی قیافه‌ام گرفت و با مسخرگی گفت:

- پس پس قربان.

حالا این‌جا بود که خنده‌ام گرفته بود.

روی صندلی خودش را ولو می‌کند و دستش را روی کیبوردهای کامپیوتر دراز می‌کند.

- اینو قربان من دیروز در آوردم.

دوباره نگاهم به مانیتور کشیده شد.

او رفته بود آمریکا. باید ببینم رفته‌اند آمریکا یا خیر؟

- نیما، رد زاهدی رو بزن. می‌خوام ببینم خانواده معروف راست گفته یا نه... .

دستش را روی پیشانی‌اش کشید و آهی کشید. صدایش را هم نازک جلوه داد.

- عه به روی چشم سرهنگ جون.

با خنده زدم به بازویش.

- نیما سریع... .

او خندید و به کارش رسید.

- قربان شما قرار بود همسرتون رو بیارید تا دوربین‌های آقای کمیلی رو هک کنه.

سرم را به طرفش معطوف کردم.

- حتماً! امروز قراره باهاش در این باره صحبت کنم.

دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید و گفت:

- چشم سرهنگ جون... .

کاغذ مچاله شده‌ای که در دستم بود را به سمتش پرت کردم.

- کارت رو بکن بی‌مزه.

خندید و به کارش رسید.

سهیل جدی گفت:

- ببین محمد. آیلار خانم تنه‌است. نه کسی رو داره نه کسی هست که اونو خوشحال کنه. اون الان تنه‌است این نیاز رو داره کمی همدرد هم داشته باشه... و چی بهتر از تو؟ باید گذشته‌ها رو فراموش کنی اون الان همسرته محمد. خیلی دختر خوبیه... مراقبش باش.

نگاهم به آیلار کشیده شد که داشت با لبخند با عطیه صحبت می‌کرد و گهگاهی سرش را با فهماندن تکان می‌داد.

نگاهم به سهیل کشیده شد که داشت قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد. سرم را پایین انداختم.

- سهیل؟ چرا همه این دختر رو دوست دارن در حالی که هیچ حسی نسبت بهش ندارم؟

دست از خوردن قهوه‌اش کشید و لیوان فنجان‌ش را روی نعلبکی روی میز گذاشت. با لبخند نگاهم کرد.

- داداش چرا میگن عشق بعد از ازدواج هان؟

با تعجب نگاهش کردم.

- عشق بعد از ازدواج؟

سرش را به تایید تکان داد.

- بله. عشقی که بعد از ازدواج اوج می‌گیره... .

باز هم تعجب کردم. نمی‌دانستم این عشق بعد از ازدواج چه بود که سهیل آن‌گونه درباره‌اش برایم سخن می‌گفت.

بلند می‌شوم تا به خواهم بروم که... .

- قبل از این‌که تو از در این خونه بزنی بیرون به حرفم گوش کن. این کلمه دوستت

دارم واسه گفتنش یه روزی سخته و نمی‌تونی جلوش فاش کنی.

از حرفش شوکه شدم... من یک روز عاشق آن دختر احمق بشوم؟

نه امکان ندارد... من هیچ‌وقت عاشق نمی‌شوم آن هم دختری مانند آیلار.

برمی‌گردم به سمتش و با علامت ابروهای بالا رفته‌ام می‌گویم:

- چیزی که ازش متنفرم عشقه، عشق می‌فهمی؟ هیچ‌وقت من عاشق دختری مثل آیلار

نمیشم سهیل. اینو تو گوشت فرو کن. اون دختر یک همسر اجبار برای منه.

قبل از آن‌که حرف بزند از در خانه عمارت خارج می‌شوم و سوار لکسوس آبی رنگم می‌شوم.

(آیلار)

با رفتن محمد با تعجب به سهیلی که ایستاده بود، گفتم:

- این یهو چش شد؟

می‌دانست چه چیزی باعث حال محمد شده‌است برای همین شانه‌اش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

- چه می‌دونم از خودش پرس.

سرم را به تاییدی تکان دادم و به طرف آشپزخانه راهی شدم. سر گاز رفتم و به قرمه سبزی که درست کرده بودم، سر زدم. در حال جا افتادن بود و ده دقیقه دیگر آماده می‌شد. زیرش را کم کردم و رفتم به طرف برنج‌های دم کشیده سر کشیدم....

با صدای محمد که فریاد می‌زد از آشپزخانه خارج شدم. شوکه به صحنه روبه‌رویم خیره ماندم. محمد تمام سینی چای و قهوه را پرت کرده بود و تمام فنجان‌های داخل سینی شکسته بودند. مایعی هم روی زمین ریخت. خون ریخته بود....

سهیل هم تعجب کرده بود و سکوت... عطیه هم همان‌طور...

همه در تکاپوی کار محمد بودیم تا آن‌که من به خود آمدم و به طرف کابینت رفتم و جعبه‌های اولیه را از آن خارج کردم.

به سمتش رفتم و دستان بزرگ و مردانه‌اش را بین دستان کوچکم گرفتم. نمی‌دانم چرا آمدم به طرفش و الان دارم این‌کارها را برای این انجام می‌دهم. کف دست چپش را آوردم و بتادین را داخل زخم عمیق بریده‌اش ریختم. تندتند نفس‌نفس می‌زد تا صدای فریادش داخل عمارت نیچد. داشت دردش را تحمل می‌کرد.

دستانش گرم بود. تپش‌های قلبم تندتند می‌زد... رقص‌شان تازگی‌ها شروع شده بود. سعی کردم بیخیال باشم؛ اما لرزش‌های دستانم نمی‌گذاشتند و هی بر من استرس به پا می‌کردند.

پنبه را برداشتم و روی سطح عمیق زخمش گذاشتم. باند را برداشتم و روی زخمش پیچاندم. چشمانم را عمیق بستم تا بلکه دستانم به دستانش برنخورد. صدای کوبش قلبم را می‌شنیدم.

نگاهش را بر روی خود حس می‌کردم.

اخمی کردم. سهیل و عطیه نشسته بودند و با لبخند ما را نظاره می‌کردند.

دلشان می‌خواست ما با همدیگر خوب باشیم و خوب زندگی کنیم اما... .

نفس عمیقی از درد و غم کشاندم.

محمد سکوت بین من و خودش را بعد از سال‌ها شکاند:

- آیلار؟

- هوم؟

سرم را بالا گرفتم و منتظر ماندم تا کارش را بگوید.

- من با تیمسار صحبت کردم که باهامون همکاری کنی.

از حرفش خوشحالی در وجودم رخنه کرد.

- جدی میگی محمد؟

خشک گفتم:

- آره.

هنوز این هم که هنوز است این اخلاق گندش را فراموش نکرده بود.

یک‌هو نمی‌دانم چه شد که خودم را پرت کردم.

- ممنونم که منو راه دادی.

تعجب یا شاید شوکه شده بود که او را آن‌طوری بغل کرده بودم.

به زور مرا از بغلش خارج کرد و به سمت اتاقش رفت.

قبل از آن که برود سریع می‌گویم:

- ا، راستی محمد شام حاضره اگه خواستی... .

زود برمی‌گردد و روی مبل می‌نشیند.

- چی هست حالا؟

با ذوق می‌گویم:

- قرمه‌سبزی.

سهیل سراسیمه وسط حرفمان می‌پرد:

- ا، غذای مورد علاقه‌ت محمد.

محمد چشم غره‌ای برایش رفت.

بی‌توجه به حرفش روبه عطیه گفتم:

- عطیه میشه بیای کمکم تا سفره رو راه بندازیم؟

لبخند جذابی برایم زد و با هم به آشپزخانه رفتیم.

در حالی که عطیه بشقاب‌ها را می‌چید، گفت:

- آیلار؟

نگاهم به برنج‌ها افتاد.

- جانم؟

– تو که ازدواج کردی، آقا بالاسر هم داری.

سرم را برمی‌گردانم تا بفهمم منظورش از این حرف یعنی چه؟

- همیشه از این به بعد با آقا محمد با خوبی حرف بزنی؟ تازه هم اخلاق‌تون و هم

قیافه‌تون به هم میاد.

با تعجب نگاهش کردم.

- منظورت رو نمی‌فهمم عطیه.

دست از بشقاب چیدن برداشت و با نگرانی ظاهری گفت:

- منظورم این‌که... کمی به آقا محمد توجه کن. کاری کن که دست از اخلاق سردش

بکشد و باهات خوب باشه.

اخمی کردم و گفتم:

- اون اصلاً به من توجه نمی‌کنه عطیه. گاهی اوقات با هم دعوا داریم.

سرم را پایین انداختم و با صدایی که غم در آن مشهود بود، گفتم:

- تازه اخلاقش سرده... خودت که بهتر می‌دونی وضع رو عطیه.

عطیه دستان گرمش را بین دستان سردم قرار داد و گفت:

- میگن اگه حتی زن و شوهر با هم دعوا یا اخلاقشون با هم سرد شد، تنها کافیه که

زن پا پیش بذاره و واسه شوهرش کاری کنه. خودت مگه نگفتی روت غیرتی شده.

سرم را تکان می‌دهم.

- آره.

با لبخند گفت:

- پس با حرفات آرومش کن و کاری کن که دیگه اخلاقش رو فراموش کنه... .

با حرف‌های عطیه کمی ته‌دلم روشن شد.

با آن‌که او شانزده سال سن داشت؛ اما او بهترین دختر عاقلی بود که او را می‌شناختم.

سرم را پایین انداختم و به برنج‌ها سرک کشیدم.

وقتی مطمئن شدم عطیه دیگر حرف از محمد نمی‌زند، از آشپزخانه خارج شدم و سفره را

پهن کردم.

سالادهایی که با خیار و گورچه درستشان کردم را هم روی سفره با وسواسی خاص چیدم.

محمد بلند شد و به طرف آشپزخانه حرکت کرد؛ کمی بعد که آمد فهمیدم که دستش

بشقاب‌های برنج کشیده شده‌ای بود که آورده بودندشان.

همه سر سفره نشستیم تا آن‌که عطیه پرسید:

- آقا محمد؟ مینا و سیمین بانو کجان؟

محمد در حالی که از بشقاب من و خودش، قاشقش را پر می‌کرد تا آن را به دهانش

بگذارد، گفت:

- مینا رفته شمال و سیمین بانو هم رفته خونه آتناخانم تا بهش آشپزی یاد بده.

عطیه سری به فهماندن تکان داد و به خوردنش ادامه داد.

قاشقم را به دهانم نزدیک کردم و گفتم:

- محمد؟

رویش را به طرف من کرد:

- چیزی می‌خوای بگی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- هیچی؛ مهم نیست.

قانع نشد اما گفت:

- بسیار خب... .

به خوردن غذایمان ادامه دادیم... .

محمد با آن‌که سرد بود؛ اما خیلی مغرور تشریف داشت.

سلام ماه بلند مغرور... ببین مرا بی‌قرار کردی

تمام دارایی‌ام دلم بود که پای آن هم قم‌ار کردی

می‌روی تو دامن‌کشان... دل بریدی اما بدان...

می‌کشد مرا بی‌گمان حرف این و آن...

بهانه دست تو دادم... ای دل ای دل

اسیر رفته از یادم ای دل ای دل

من از نفس می‌افتادم ولی تو را ادامه می‌دادم

بگو چرا نشد به فریادم بررسی... .

غم تو را به دل دارم... نیامدی به دیدارم... دلی نمانده بسپارم به کسی... .

اگر بدانی چه کرده با من شکنجه... یه آن دو چشم روشن

اگر چه عاشقم همیشه تنهاست... .

ولی چرا تو ولی چرا من

بی‌خبر شو از حال من بعد از این به من سر نزن... .

جای من خودت دل بکن... بی‌خیال من...

می‌روی تو دامن‌کشان... دل بریدی اما بدان... .

(فصل دوم)

(جَنَم و جنون)

روزی که به اداره رسیدم، محمد دستم را رها کرد و با نگرانی گفت:

- مطمئنی می‌خواهی همکاری کنی آیلار؟

با لبخند از فکری که قرار است قاتل پدر بزرگم را پیدا نمایم، زدم:

- آره.

سرش را به تایید تکان داد؛ اما باز هم نگران بود که به منجلاب تاریکی فرو نروم... .

باز هم به دنبالش راه افتادم. همه برایش احترام می‌گذاشتند و او هم سرش را به عنوان

آزاد تکان می‌داد.

به اتاقی رسیدیم که پر از وسیله‌های سیم دار و مانیتور و دستگاهی پر از کیبورد داشت... .

پسری هم‌سن محمد بلند می‌شود و احترامی برایش می‌گذارد.

محمد می‌گوید:

- بشین دلک جان... آوردمش تا دوربین‌ها رو هک کنه... .

محمد اشاره به صندلی خالی کنار آن پسر می‌کند.

- اون جا بشین آیلار.

بدون حرف، جایی را که گفته بود نشستم.

- نیما اغذیه رو بهش بگو.

نیما با شوخی می‌گوید:

- چشم سرهنگ جون!

محمد با حرص نگاهش کرد:

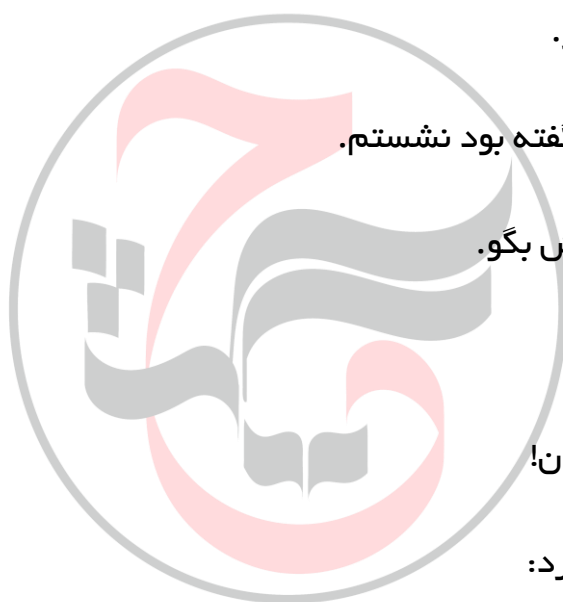
- گمشو کارت رو بکن!

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- چشم قربان.

محمد سری تأسف تکان داد و از اتاق سیستم خارج شد.

جدی شدم. هک کردن دوربین برای من مانند آب خوردن بود... .



چشمانم را ریز کرده بودم و در حالی که دستانم را با کیبورد تکان می‌دادم، به نیما گفتم:

– آقا نیما مانیتورها رو خوب چک کن و به هر چیزی که شک داری عکس بگیر باشه؟

– چشم... .

این حرفش را جدی گفته بود. خدا را شکر که در این مورد جدی شده است و شوخی‌اش گل نمی‌کرد.

یک ساعت وقتم را گرفته بود و بلاخره توانستم دوربینی که امنیتش بالا بود را هک کنم. نیما چشمانش گشاد شده بود.

- چطوری اینو هک کردی؟ من نتونستم اون وقت... .

کلافه نفس بلندی کشیدم و چیزی نگفتم.

نیما عکسی از صفحه می‌گیرد و من به صحنه‌ای که قاتل با یک موتورسیکلت دو بار دور می‌زند نگاه می‌کنم؛ اما وقتی که می‌خواهد پیاده شود، کمی مکث می‌کند؛ ولی... با خودش کلنجار می‌رود.

هدفون را می‌گذارم داخل گوش‌هایم.

اخم هم در پیشانی‌ام جا خوش کرده بود.

دلشوره عجیبی گرفته بودم و دلیلش را هم نمی‌دانستم... .

صدایش را شنیدم؛ اما اصلی نبود. صدایش را تغییر داده بود.

تعجب کردم. چرا صدایش را تغییر داده بود؟

- جناب کمیلی خیلی وقته که کشته شدی؛ اما کارم هنوز تموم نشده... تا نوهت رو

پیدا نکنم ول کن خانواده‌ات نیستم.

چشمانم گشاد شده بود. یعنی منظورش من بودم؟

با همان چشمان گشادم به نیمایی که دهانش باز مانده بود، نگاه کردم.

- منظورش تویی دیگه. نه؟

چندبار پلک می‌زدم تا به خود مسلط شوم:

- فکر کنم....

پوزخندی می‌زدم:

- آقای قاتل فکر کنم فهمیده که قراره دوربین‌ها رو هک کنین برای همین صداش رو

تغییر داده.

نیما با صدای مبهمی می‌گوید:

- راست میگی. حواسم به صدایی که عوض کرده بود، نبود.

(حال)

صندلی را به‌طرف من چرخاند و با ابروهایش بالا رفته‌اش گفت:

- واقعاً فکر کرده بودی صدام رو تغییر داده بودم برای این‌که شناخته نشم؟

پوزخندی زد:

- من برای این‌که حالی به پلیس‌های کارکشته اداره بدم و شما به من جلب توجه بکنید، این‌کار رو کردم.

سرش را به‌طرف محمد معطوف کرد:

- تو و آیلار خیلی زرنگ‌تر از من بودید جناب سرهنگ.

محمد با حرص خیره نگاهش می‌کرد:

- تو... چطور تونستی به ما خ*یانت کنی؟

انگشت اشاره‌اش را جلوی محمد چندبار تکان داد و نچ‌نچی هم کرد:

- جناب سرهنگ خیلی عجله نکن؛ شما باید کمی قبل‌تر به گذشته برید تا بفهمید چه چیزی از شما می‌خواستم.

چندبار پلک زدم تا به یاد آورم چه چیزی در گذشته جا گذاشته‌ام که این می‌خواسته. او به غیر از سند چیز دیگری از ما نمی‌خواسته... .

(گذشته)

پیش محمد رفتم و اغذیه را کف دستش گذاشتم... .

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با حالت متفکر گفت:

- یعنی... می‌گی که این‌جا یک‌نفر هست که شاید قاتل باشه و فهمیده باشه که

داشتیم دوربین‌ها رو هک می‌کنیم.

با ابروهای بالا رفته‌ام زیرکانه می‌گویم:

- دقیقاً. باید یه مدت این‌جا نباشیم تا فکر کنه که دست از سرش برداشتیم.

چشمانش را ریز کرد و درحالی که سرش تکان می‌داد، گفت:

- حق با توئه.

- خيله خب بریم خونه. باید به مینا آموزش گیتار رو بدم.

با لبخند نگاهم کرد که تعجب کردم.

سلام ماه بلند مغرور... ببین مرا بی‌قرار کردی

تمام دارایی‌ام دلم بود که پای آن هم قم‌ار کردی

می‌روی تو دامن‌کشان... دل بریدی اما بدان... .

می‌کشد مرا بی‌گمان حرف این و آن... .

بهانه دست تو دادم... ای دل ای دل

اسیر رفته از یادم ای دل ای دل

من از نفس می‌افتادم ولی تو را ادامه می‌دادم

بگو چرا نشد به فریادم بررسی... .

غم تو را به دل دارم... نیامدی به دیدارم... .

دلی نمانده بسپارم به کسی... .

اگر بدانی چه کرده با من شکنجه... یه آن دو چشم روشن

اگر چه عاشقم همیشه تنه‌است... .

ولی چرا تو ولی چرا من

بی‌خبر شو از حال من بعد از این به من سر زن... .

جای من خودت دل بکن... بی‌خیال من... .

می‌روی تو دامن‌کشان... دل بریدی اما بدان... .

می‌کشد مرا بی‌گمان حرف این و آن... .

بهانه دست تو دادم... ای دل ای دل

اسیر رفته از یادم ای دل ای دل

من از نفس می‌افتادم ولی تو را ادامه می‌دادم

بگو چرا نشد به فریادم برسی... .

غم تو را به دل دارم... نیامدی به دیدارم... .

دلی نمانده بسپارم به کسی... .

موهیم را که باز بود را دو عددی بافتم و به طرف آشپزخانه حرکت کردم.

مادر و آیهان در حال صبحانه خوردن بودند. مادرم نگاهی به چهره‌ام کرد و گفت:

- کو آقا محمد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- الان میاد، رفته دست‌شویی.

نانی که داخل جا نانی بود را برداشتم و داخل دهانم فرو دادم.

- راستی مامان؛ میگم این آیهان رو نمی‌خوای داماد کنی؟ ماشاءالله سی سالشه.

آیهان چشم غره‌ای برایم رفت که بلند زیر خنده زدم.

- قیافه‌شو!

با آمدن محمد با خنده برایش گفتم:

- داداشم محمد. داداشم....

بعد به خنده‌ام ادامه دادم.

همان‌طور که می‌خندیدم، یک تکه نان داخل گلویم گیر کرد که شروع به سرفه کردن، کردم. به طرف شیرآب رفتم و لیوان را زیر شیرآب قرار دادم. آب را که خوردم، به سه نفری که با دهان باز نگاهم می‌کردند، روبه‌رو شدم. لبخند ژکوندی برایشان زدم و صندلی‌ام را کنار محمد گذاشتم. برگشتند به حالت قبلیشان. مادرم که حرصش گرفته بود، زیر لب غرید:

- خدا لعنتت نکنه دختر. ترسیدم، سر صبحی نمی‌دونم چه مرگت شده.

لب‌هایم را بالا دادم و گفتم:

- مامان این دختری از اولش دیوونه به دنیا اومده تو ندیدی....

با چشمان گشاد شده می‌گوید:

-!! از بچگیات که این‌طوری نبودی.

دوباره لبخند ژکوند به سراغم آمد:

- اللهی قربون دست‌پخت خوشمزه‌ت بشم من. الان این‌طور شدم خوشگلم.

آیهان ریزریز بر ایمان می‌خندید.

نیم‌نگاهی به محمد کردم که سعی در پنهان خنده‌اش کرده بود. نمی‌دانم چرا خوشحال بودم که او دارد می‌خندد. تا حالا خنده‌اش را ندیده بودم. یک‌هو فکری شیطانی به ذهنم زد. به سمتش برگشتم و او را غافلگیر کردم. چشم‌هایمان به چشم‌های همدیگر سوق پیدا کرد و این شد که محمد دیگر نخندید و نیشش را بست. اخمی کرد و سرش را پایین انداخت.

بی‌خیال شدم و دستم را دور بازوانش گره زدم.

- بخند بابا، چرا اخم می‌کنی سرهنگ‌جون.

صدایم را نازک جلوه دادم و گفتم:

- سرهنگ‌جون!

بعد سرم را کج کردم و به نیم‌رخش خیره شدم. چشم‌هایش را بست و یک‌لحظه لب‌خند کوچکش را در لابه‌لای لبانش ایجاد کرد.

خدا خدا می‌کردم که جواب دهد تا دیگر اخلاق سردش را تحمل ننمایم. او الان شوهرم محسوب میشد و جزئی از زندگیم که قرار است تا ابد با او باشم.

چشمانم را ریز کردم و با لحن غمگین گفتم:

- سرهنگ‌جون؟ تولو خدا.

تک خنده‌ای کرد و من چه لب‌خندی امیدوارانه برایش زدم. خدایا شکر که هر لحظه با من هستی... .

حتی اگر لبخندش یا خنده‌اش واقعی نباشد، من باز هم برای خوشحالی‌اش هرکاری می‌کنم.
 من باید قوی باشم. من الان دختریم که تازه ازدواج کرده و باید شوهرش را اداره کند.
 مادر و آیهان از آشپزخانه خارج شدند و ما را تنها گذاشتند. خواستم بلند شوم که محمد
 دستی که دور بازوانش گره کرده بودم را محکم گرفت.

- کجا داری میری؟

با لبانی آویزان گفتم:

- دارم میرم ظرف‌ها رو جمع کنم.

در گوش‌هایم پچ زد:

- نمی‌خواه. مگه بهت نگفته بودم تو اولین دختری هستی که دارم باهات حرف می‌زنم

و باهات می‌خندم. هان؟

با کمی فکر کردن گفتم:

- چرا گفتی؛ اما بزار ظرف‌ها رو جمع کنم.

با لبانی جمع و لحنی که عصبی باشد، گفت:

- دو دقیقه کنار شوهرت بشین.

سعی کردم دستم را از دستش خلاص کنم:

- ولم کن!

داد زد:

- د گفتم بشین!

با لجوجانه مانند خودش فریاد زدم:

- نمی‌خوام. ولم کن!

دستم را از دستش خلاص کردم و شروع به جمع کردن میز ناهارخوری کردم.

در تمام این مدتی که میز را جمع می‌کردم، چنان با اخم نگاهم می‌کرد که انگار غذایش را از او گرفته‌ام.

با همان اخم می‌گوید:

- الان چرا از من فرار می‌کنی؟

پشتم به او بود. برگشتم و مانند خودش اخم کردم.

- چون ازت متنفرم!

پیشانی‌اش بیشتر چین خورد.

- پس چرا باهام ازدواج کردی؟

بغض کردم. می‌خواستم بگویم برای پدر بزرگم. برای پیدا کردن قاتل پدر بزرگم. چون من به آن مدیون هستم.

سرم را پایین انداختم تا او نبیند که بغض کرده‌ام.

- برای اینکه... برای اینکه ازت متنفر بودم.

بعد پشتم را به طرف میز کردم.

صدای پوزخندش را شنیدم.

- من باور نمی‌کنم که به خاطر من متنفر باشی و ازدواج کنی.

ظرف‌ها را داخل سینک گذاشتم و خواستم شیرآب را باز نمایم که سریع به طرفم آمد و مرا کنار زد.

- برو! خودم ظرف‌ها رو می‌شورم.

با تعجب نگاهش کردم.

- یعنی چی؟ هزار من خودم بشورم. من خیلی ظرف شستن دوست دارم.

در حالی که نگاهم می‌کرد، تک خنده‌ی جذابی کرد و گفت:

- واقعاً؟

ابروانش را بالا پراند.

- پس ظرف‌ها رو با هم می‌شوریم. منم عاشق ظرف شستنم.

از حالت تعجب خارج شدم و بدون توجه به حرفش رویم را به طرف سینک کردم.

- هرطور راحتی جناب سرهنگ!

خواستم اولین ظرف را بردارم که گفت:

- من کف‌مالی می‌کنم تو هم آب می‌کشی. فهمیدی؟

با حرص نگاهش کردم.

- دیگه داری میری رو اعصابم ها!

لبخند زد که بیشتر حرصی جیغ زدم:

- پرو! مغرور... جناب سرهنگ مغرور.

خنده‌ی بلندی سر داد و اسکاج را برداشت و روی اسکاج مایع ظرفشویی را خالی کرد.

- من جناب سرهنگم و به همه دستور میدم خانم هکر. می‌خوای قبول کنی یا نکنی،

اینی که جلوت وایستاده خیلی‌ها رو آدم کرده.

بعد چشمکی براریم زد تا شیرفهم شوم و چیزی نگویم؛ اما من این را آدم می‌کنم، به طور عملی!

دست به سی*ن*ه می‌شوم و می‌گویم:

- اگه این‌طوری، من هم به تو دستور میدم تا آدم شی... .

لبخند زده بود تا براریم نخندد. انگار سعی داشت تا خنده‌اش را مخفی کند بلکه مسخره‌ام نکند.

- باشه! من آماده آماده‌م.

با لبخند کجی که در لبم پدیدار شده بود، گفتم:

- ظرف‌ها رو می‌شوری و خونه رو هم جارو می‌زنی. من میرم خونه پدربزرگم تا به

عمه‌م سر بزنم. فهمیدی؟

باز هم سعی در مخفی کردن خنده‌اش کرد.

- باشه. قبول.

با حرص، چشمان قرمز شده‌ام را از چشمانش گرفتم و به طرف اتاقم حرکت کردم.

از کمد یک لباس سوییشرت سفید و همراهش یک مانتوی بلند سیاه کاربني برداشتم و بر تنم کردم. شالی با آبی سرمه‌ای با خط‌های سفید برداشتم و بر سرم نهادم. کیفم را برداشتم و بر شانه‌ام راست و ریست کردم. نگاهی به خودم در آینه کردم. آرایش نداشتم که خدا را شکر، خدادادی زیبا بودم و لازمی به آرایش کردن نداشتم. به پایین رفتم و دیدم که محمد هم مانند من تیپ زده بود و با همدیگر ست کرده بودیم. با چشمان گشاد گفتم:

– تو کجا؟ مگه نگفتم ظرف‌ها رو بشوری و خونه رو جارو بزنی؟

با لبخند مغرورانه گفت:

– خب... راستش من همه کارایی که گفتی رو انجام دادم.

باز هم چشمانم گشاد شد و نگاهم کشیده شد به خانه‌ای که بی‌وقفه تمیز و برق می‌زد. با لبخند قبلی‌اش نگاهم کرد.

– خوردی؟ نوش جونت.

به اوایی که با مسخره‌گی نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. داشت مرا مسخره می‌کرد. چشمانم را

محکم بستم و نفسم را محکم بیرون فرستادم. انگشت اشاره‌ام را فرو دادم روی

سی*ن*ه*اش و پوزخندی زدم.

– این دفعه رو تو بردی جناب سرهنگ؛ اما اینو بدون هنوز جنگ من و تو تموم نشده. یک

بر یک، گرفتی؟

با لبخند که انگار از حرص دادن من لذت می‌برد گفت:

– باشه.

بدون توجه به گفته‌اش، بیرون رفتم و سوار ماشین مدل بالایش شدم. گوشی‌ام را از کیفم خارج نمودم و به عمه سارا پیامک کردم که من و محمد داریم به خانه پدربزرگ می‌آییم. در باز می‌شود و محمد سوار صندلی راننده می‌شود.

ماشین را روشن می‌کند و به طرف خانه پدربزرگم به راه می‌افتد. هرچند می‌دانستم که خانه‌اش هنوز به همان شکل قبلی‌اش بود؛ اما به قول محمد باید آن را دوباره بررسی کرد. یک چیزی در خانه پدربزرگ مشکوک بود. من حتی نگاهی به خانه‌اش نکرده بودم.

به خانه پدربزرگ که رسیدیم، از ماشین خارج شدیم و به طرف خانه‌اش حرکت کردیم. محمد دستانم را بین دست راستش گرفت و گفت:

– به چه دلایلی می‌خوایم بریم خونه پدربزرگت؟

نگاهی به نیم‌رخش کردم.

– عمه گفت برم؛ چون که...

کمی مکث کردم تا از حرفی که می‌خواهم بزنم مطمئن هستم یا خیر؟ نگاهم هنوز به نیم‌رخش بود.

– عمه گفت که یه چیزایی پیدا کرده که شاید به دردمون بخوره.

ایستاد. سرش را به طرفم معطوف کرد و یه کنج لبش را، بالا انداخت.

– بسیار خب!

سوالی در ذهنم پخش شده بود، آن را پرسیدم:

– چرا تو دست منو می‌گیری؟ به دستام علاقه داری؟

صورتش جلوتر آورد که فکر کنم یک سانت صورت‌مان فاصله نداشت. قلبم در حال رقصیدن بود. سرم را کمی عقب‌تر بردم و به چشمان سیاهش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

– می‌دونستی خیلی فوضولی؟

آبروانم بالا پریدند.

– چی؟

تک خنده‌ای کرد و لب زد:

– هیچی!

دستم را روی سی‌ن‌هاش گذاشتم و او را از صورتم دور کردم.

– شنیدم چی گفتی؛ اما جواب کارتو پس میدی جناب سرهنگ!

دستی که گرفته بود را رها کرد و دست به سی‌ن‌ها گفت:

– چشم! اونو که میدم؛ اما وقتی که منم انتقام بگیرم، التماسم بکنی هیچ‌کاری نمی‌تونم برات بکنم... .

پوزخندی برایش زدم و گفتم:

– ولی من نمی‌ذارم این اتفاق هم برای من بی‌افته. فهمیدی؟

یک‌هو بلند زد زیر خنده و میان خنده گفت:

– اینو باش! وقتی کسی نمی‌تونه تو فقط می‌تونی؟

با حرص چشمانم را بستم و نفسم را بلند فرستادم. اعتماد به نفسش را خیلی بالا برده بود جوری که هر آدمی از آن انرژی مثبت می‌گرفت.

– ببین، خیلی داری میری رو اعصابم! صبر منم عالمی داره جناب سرهنگ! قسم خوردم که کمک‌تون کنم و این کارو می‌کنم؛ ولی دیگه داری پاتو از روی گلیمت زیاد دراز می‌کنی. جدی نگاهش کردم و از او دور شدم. زنگ خانه را زدم و عمه سارا در را به رویم باز کرد. با خوشحالی او را بغل کردم و در گوشش گفتم:

– راستی عمه، محمد هم هست.

سراسیمه از من جدا شد و چادر گلدارش را بر سرش نهاد و در آن زمان محمد سر رسید و عمه با هول به او سلام کرد. محمد به او سلام داد و دوباره دستم را گرفت. با غضب نگاهش کردم.

دلش کتک می‌خواست که با من لج می‌کرد. سعی کردم دستم را از دستش خلاص نمایم؛ اما گویی مانند سیمان، دستم به دست او چسبیده بود و نمیشد دستم را از دستش خلاص کرد. عمه با لبخند دعوت‌مان کرد که داخل شویم. وارد که شدیم، به اولین خانه‌ی بازار شام مواجه شدیم. مثل همان روزی که با محمد آشنا شده بودم، بود و هیچ تغییری نکرده بود. روی همان مبل خاک خورده که محمد را بسته بودم، نشستیم.

محمد خنده‌ی ریزی کرد و آرام که عمه سارا نفهمد گفت:

– بنده می‌خواستم پیام پدربزرگت دزدی کنم که از قضا با یک آدم فوضول درجه‌یک برخورد کردم.

و با این حرفش قهقهه‌ای سر داد. با یادآوری حرفی که یک ماه پیش برایش گفته بودم، پشیمان سرم را پایین انداختم.

– کمتر بهم رو بده.

خنده‌اش به دلیل سر پایین بودنم به خاطر پشیمانی، بیشتر شد.

– باشه.

این را موقعی که داشت بین خنده‌هایش می‌خندید گفت. سرم را با انگشت اشاره‌اش بالا آورد و با خنده گفت:

– یاد اون حرف می‌وفتم می‌خندم. حالا اینا رو ببخیا، این عمه خانم شما کی میاد تا بفهمیم اون چیزی که پیدا کرده چیه... .

به چشمانش دقیق شدم و گفتم:

– نمی‌دونم. فکر کنم رفته چایی بیاره.

عمه مرا صدا زد که فکر کنم صدایش از ته چاه آمد.

– آیلار؟ یه دقیقه بیا چشم مشکی عمه!

دستم را از دستش خلاص کردم و به طرف آشپزخانه راهی شدم. اولین چیزی که به چشمم

خورد، دیدم دستش را با چاقو بریده است و شیرآب هم باز است و دستش هم زیر

شیرآب قرار داده تا خون‌هایی که در دستش می‌ریخت را با آب بشوید. با لبانی آویزان

نالید:

– همیشه چایی‌ها رو ببری؟ دستمو با چاقو بُریدم اونم از حواس‌پرتی روزانه هست.

لب‌هایم را با تأسف جمع کردم و نچ‌نچی برایش کردم و گفتم:

– عمه بی‌حواس به این میگن.

خواست جیغ بزند که دستم را جلوی دهانش بردم.

– می‌خوای محمد صدامون رو بشنوه؟

در حالی که نچ می‌کرد، سرش را بالا انداخت و با چشم به سینی چای اشاره کرد.

سری تأسف تکان دادم و سینی چای‌های آماده را برداشتم و به طرف محمد که سرش را داخل گوش‌اش فرو داده بود، بردم. چای را برداشتم و دوباره سرش را داخل گوش‌اش کرد.

بیخیال، سینی چای را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

– توی اون گوشیت چیه که هی حواست پی‌اونه؟

گوش‌اش را به طرف چپ کج کرد و نگاهش را به من انداخت.

– دارم با کسی چت می‌کنم.

کنج‌کاو شدم که بدانم آن طرف کیست که با او داشت چت می‌کرد. چشمان سیاهم هنوز

نگاه گوش‌اش بود.

با لب‌خند موذی که تازه بر لبش گذاشته بود، گفت:

– چیه؟ چرا داری اینطوری نگاه می‌کنی؟

نگاهش کردم و لب زدم:

– چرا بهم نشونش نمیدی؟

سعی کرد که نخندد.

– آیلار، تو به من شک داری؟

سرم را پایین انداختم و کلافه نگاهم را به طرف یقه‌ی پیراهنش معطوف کردم. یک دکمه‌اش باز بود.

– نه! اما... .

مکت جایز شد که کمی چشمانش را ریز بکند.

– اما چی آیلار؟

– هیچی! ولش کن.

از گفتنش خجالت می‌کشیدم.

سی*ن*هاش تکان خورد. نفس عمیقش بود که خیلی کلافه‌اش کرده بود.

برای آن‌که دیگر حرفی نزدم چای را از سینی برداشتم و به طرفش گرفتم.

– بیا چایی.

از دستم گرفت و قندی داخل پیاله هم برداشت. خودم هم چای را برداشتم و نزدیک

دهانم بردم.

– داشتم با مینا چت می‌کردم.

سرم را به فهماندن تکان دادم. عمه سارا از آشپزخانه بیرون آمد و روبه‌روی من و محمد

روی مبل نشست.

– خب! چه خبر آقا محمد از کار و زندگی؟

محمد نگاهش را از روی من برداشت و جدی روبه عمه سارا گفت:

– هیچی! راستی شما قرار بود به آیلار چیزی که مربوط به پدرتون هست رو نشونش بدید

که خودش به من گفت.

عمه چادرش را بیشتر روی گلویش چفت کرد و گفت:

– بسیار خب من الان میام.

به طرف اتاق قدیمی پدر بزرگ رفت و درش را بست. محمد با خنده نگاهم کرد.

– عمهت آدم باحالیه. راستی، تو نمی‌خوای غذا درست کنی؟ باید حتماً کنار من جاخوش

کنی؟

لب‌هایم مانند عمه آویزان شد.

– می‌خوام ببینم اون چیزی که عمه پیدا کرده چیه!؟

تک‌خنده کوتاهی کرد و با انگشت‌اش، پیشانی‌ام را از خودش دور کرد.

– آیلار، وقتی که دارم رو نمی‌خوام از دست بدم. می‌فهمی اینو؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و ناراحت شدم از آن‌که، مرا آدم حساب نکرده بود تا

بفهمم عمه سارا چه چیزی را پیدا کرده‌است.

آرام اما غم‌آلود گفتم:

– محمد، این‌که تو منو آدم حساب نمی‌کنی، خیلی از دستت ناراحت شدم خیلی... .

این حرف نه تنها غم‌آلود گفتم، بلکه بغضی هم روانه گلویم شده بود. بلند می‌شوم تا بغضم نشکند. راهم را به طرف آشپزخانه می‌کشانم تا دستی به سر و صورتم بکشم.

چشمانم را بستم تا به آن حرف ناراحت‌کننده‌اش، فکر نکنم. آخر نمی‌دانم چرا مرا برای کارهایی که دلش می‌خواهد صدایم می‌زند؛ اما کارهایی که بر من ربط نداشته باشند، مرا دست رد به سی‌ن*ه می‌زند و مرا نمی‌خواهد. با صدایش به خود آمدم.

– الان از دستم دلخور شدی یا قهر کردی؟

پشت‌سرم قرار داشت. به طرفش برگشتم و با ناراحتی گسترده‌ای گفتم:

– نه! برو از وقتت برای فهمیدن قاتل پدر بزرگم استفاده کن! بزار منم توی همین مدیونی باشم! محمد ما کی قراره این نقش‌های سرد رو ایفا کنیم؟ هان؟ تا کی باید مثلاً خودمونو

بی‌زن و شوهر بدونیم؟ اینو به من بگو!

انگشت اشاره‌ام را به طرف خود گرفتم.

– من و تو... .

مکثی کرده و چشمانم را با درد بستم.

– من و تو الان زن و شوهریم. می‌تونیم زندگی خوبی رو آغاز کنیم؛ اما بعداز پرونده قتل پدر بزرگم خواهش می‌کنم بعداز این بریم مشاوره‌ی روانشناسی تا بیشترتر توی این زندگی فرو بریم و درکش کنیم.

چشم‌هایم را که گشودم، دیدم که با لبخند و دقیق به زمین و چشم‌هایم نگاه می‌کرد. البته چندبار پلک زد تا برایم لبخند نزند. حتماً به غرورش برخورد که نباید به یک دختر آن‌هم منی که زنش هستم، لبخند بزند و زود از کارش استعفا بدهد. چون که آنقدر مغرور

خودش را جلوه می‌داد که هرکس نمی‌توانست آن‌طور مانند او برخورد کند. در کل محمد شخصیت میهمی دارد که آدم از آن سر در نمی‌آورد. خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم را گرفت و وادارم نمود که نیم‌رخ به نیم‌رخ هم کنار همدیگر باشیم. سرش را کمی نزدیک صورتم متمایل کرد و در کنار گوشم با احساس زمزمه کرد:

– تا حالا دقت کردی خیلی زیاد حرف می‌زنی؟

هرم نفسانش به داخل چهره‌ام، دلم را لرزاند. چیزی پاسخ ندادم تا آن‌که رویش را به طرف آیینه بالای شیرآب قرار داد. مجبور شدم به نیم‌رخش نگاه کنم.

– هر چیزی که تو آرزو داری رو من آتیش می‌زنم. حتی اگر به‌خاطر پول باهام ازدواج کرده باشی!

پوزخندی برایش زدم و گفتم:

– حتی اگر عشق باشه؟

با تعجب نگاهم کرد و پلک زد.

– منظورت چیه؟

خفه ماندم و با زور و تقلا، مچ دستم را از دستش خلاص نمودم.

– منظورم خیلی واضحه جناب سرهنگ!

خواستم بروم که دوباره مچ دستم را گرفت.

– من که نمی‌فهمم تو چی میگی!

با نفرت به او زل زدم.

– می‌خواستی بفهمی که منظورم چیه! حالا دستمو ول کن؛ وگرنه... .

وسط حرف‌هایم، پوز خندی زد:

– وگرنه چی؟

با اخم نگاهش کردم.

– داشتم حرف می‌زدم، چرا وسط حرفام می‌پری؟ اینو به من بگو!

یک‌هو تک خنده‌ای زد و به اطرافش نگاه گذرای کرد و یک‌لحظه بر من خیره شد.

– می‌دونی چیه آیلار، من از وقتی که بچه بودم دوست داشتم مغرور بازی در بیارم؛ اما

وقتی بزرگ شدم یه آدم مغرور و غیرتی واسه خودم شدم. خیلی دوست داشتم یه افسر

کاربلد بشم. یک سرهنگ! و به آرزوم رسیدم. آیلار، یه سؤال ازت می‌پرسم، اونو جواب

میدی؟

پلکی زدم و پوزم را جلو آوردم. نمی‌فهمیدم چرا حرف‌های دلش را بر من می‌زند. فکر کنم

یک هم‌صحبتی خوب گیرش آمده.

– پیرس!

نفس عمیقی کشیده و چشمانش را می‌بندد. انگار می‌خواهد چیزی بگوید که مُردد است.

دستانش را از دستانم خارج نموده و شانه‌هایم را گرفته و مرا به‌طرف خودش برمی‌گرداند.

– تو با این شغلم مشکلی نداری؟

چشمانش را که می‌گشاید، دقیق به چشمانم خیره می‌شود تا ببیند واکنشم چیست و چه

چیزی می‌خواهم بگویم. یک‌هو لبخند ژکوندی تحویلش دادم و هول‌هولکی خندیدم، گفتم:

– نه! چرا باید مشکل داشته باشم؟

ابروانش بالا پریدند.

– واقعاً؟ اینو راست میگی؟

از خنده‌ی ژکوند، لبخندش را برایش زد.

– آره.

با حرفش لبخند ژکوند را از لبانم پاک نموده و خیره چشمان قهوه‌ایش شد.

– میشه دیگه این لبخند دلکها رو به لبِت نزنِی؟

خواستم هم لجش را در بیاورم و هم مسخره‌اش کنم. دوباره لبخند ژکوند را تحویلش دادم که پوفی کش‌دار برایم کشید و از آشپزخانه خارج شد. تند دنبالش رفتم و او را از پشت‌سر بغل کردم. نمی‌دانستم چرا او را بغل کردم. با صدای خنده عمه سارا، نگاهش کردم. تعجب کردم، چه چیزی دیده بود که آنقدر خنده‌دار بود؟ محمد، شوکه شده بود. برگشت به طرفم و نگاهم کرد. چیزی نگفت و با اخم‌های چین خورده‌اش رویش را به طرف عمه کرد.

– خب بفرمایید سارا خانم، بنده هم می‌شنوم و هم منتظر اون اشیائی هستم که دستتونه... .

از کاری که کردم هم بغض کردم و هم پشیمان شدم. من چرا او را در آغوش گرفتم درحالی که هیچ حسی نسبت به او ندارم؛ اما یک لحظه به خود آمدم، چرا یک حسی به او دارم و داشتم؛ ولی چه حسی؟

با خجالت دستانم را جدا نمودم و به طرف اتاق پدر بزرگ حرکت کردم.

از کاری که کرده بودم پشیمان شده بودم. به اتاق پدر بزرگ رفتم و درش را بستم. نفس آسوده‌ای کشیدم. چرا من آن قدر بی‌شعور بودم؟ چرا؟ من که از پسران متنفر بودم. چگونه خودم را آن طور به آغوشش پرت کردم. محمد خودش هم شوکه شده بود؛ اما چرا یک‌هو خودش را جمع‌وجور کرد؟

نگاهم به سمت طاقچه کاه‌گلی پدر بزرگ افتاد که داخل طاقچه‌اش یک قرآن بزرگ بود با روپوشی سفید که دور تا دورش را گل‌دوزی‌های زیبایی دوخته شده بود.

به طرفش حرکت کردم و آن را از طاقچه برداشتم. همیشه دستش قرآن بود. تا ساعت‌های هشت شب هم سرش به سجاده و سجده‌اش بود و من این را در کودکی‌هایم دیده بودم. قرآن را برداشتم و روپوشش را برداشتم. نگاهم را به جلد قرمز قرآن افتاد. روی جلد با خط نستعلیق آن هم به رنگ طلایی، اسم قرآن کریم را نوشته بود. قرآن را باز نمودم و نگاهم را بین خطوطش انداختم. سوره اعراف را باز کردم. آیه ۲۰۵ سوره اعراف را با معنی خواندم:

– خدای خود را با تضرع و پنهانی و بی‌آنکه آواز بر کشی، در دل خود صبح و شام یاد کن و غافلان مباش (یک‌دم از کار خدا غافل مشو) ...

چند بار آن را پشت سر هم خواندم. بغض گلویم را خفه می‌کرد. نمی‌دانستم چرا؛ اما احساس می‌کردم خدا را خیلی وقت پیش گم کرده بودم. خیلی وقت است که سراغش را نگرفته‌ام.

چشم‌هایم را بستم. بغضم را بی‌صدا شکستم.

– خیلی من بنده‌ی بدی هستم. نه؟ خدا چرا وقتی تنهات گذاشتم باز هم دستمو رها نکردی؟ خدایا ببخش! ببخش که ندیدمت. قول میدم دیگه تنهات نذارم!

با دستی که بر روی شانهم گذاشته شد، چشم‌هایم را باز نمودم و به‌طرف نفری که دستش را روی شانهم گذاشته بود، برگشتم. لبخندی بر روی لب‌هایم نهادم و نگاهش کردم.

– واسه همین می‌گفتی موهاتو بده داخل؟

قرآن را از من گرفت و در آن را بدون آن‌که دستش به آیه‌هایش بخورد، بست و بوسید.

– آره! خدا ما رو از هرچی که بخوای دوست داره. کافیه که تو دست خودتو با اون شریک کنی و باهاش رفیق بشی.

و سپس لبخندی بر رویم زد. خیلی لبخندهایش برایم جذاب بود؛ حتی در مواقعی که با من سرد و خشک برخورد می‌کرد. دستم را گرفت و مرا از اتاق پدر بزرگ بیرون کشید.

– داری منو کجا می‌بری؟

درحالی که دست مرا گرفته بود و می‌کشید، گفت:

– دارم می‌برمت جایی که دستتو با خدا بگیری و باهاش حرف بزنی و شکرگزار اون باشی. به آشپزخانه که رسیدیم، مرا نگه داشت و به شیرآب اشاره کرد.

– بلدی وضو بگیری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– محمد!

جدی، با دستانش دوطرف سرم را گرفت. خیلی جدی کارش را پیش می‌برد؛ حتی آدم را به زور به حرف در می‌آورد.

– بلدی یا نه؟

سرش را با کلافه‌گی چندبار به اطراف تکان داد و جای سیلش را خاراند و سپس نگاهم کرد.

– بگو!

وضو را بلد بودم؛ اما نماز را فقط حمد و توحیدش را بلد بودم.

نگاهم را به چشمانش سوق دادم و گفتم:

– آره؛ اما نماز رو فقط دو رکعتی که تا حمد و توحید هست رو بلد.

از کاری که کرده بودم پشیمان شده بودم. به اتاق پدر بزرگ رفتم و درش را بستم. نفس آسوده‌ای کشیدم. چرا من آن قدر بی‌شعور بودم؟ چرا؟ من که از پسران متنفر بودم. چگونه خودم را آن‌طور به آغوشش پرت کردم. محمد خودش هم شوکه شده بود؛ اما چرا یک‌هو خودش را جمع‌وجور کرد؟

نگاهم به سمت طاقچه کاه‌گلی پدر بزرگ افتاد که داخل طاقچه‌اش یک قرآن بزرگ بود با روپوشی سفید که دور تا دورش را گل‌دوزی‌های زیبایی دوخته شده بود.

به‌طرفش حرکت کردم و آن را از طاقچه برداشتم. همیشه دستش قرآن بود. تا ساعت‌های

هشت شب هم سرش به سجاده و سجده‌اش بود و من این را در کودکی‌هایم دیده بودم.

قرآن را برداشتم و روپوشش را برداشتم. نگاهم را به جلد قرمز قرآن افتاد. روی جلد با

خط نستعلیق آن‌هم به رنگ طلایی، اسم قرآن‌کریم را نوشته بود. قرآن را باز نمودم و

نگاهم را بین خطوطش انداختم. سوره اعراف را باز کردم. آیه ۲۰۵ سوره اعراف را با معنی

خواندم:

– خدای خود را با تضرع و پنهانی و بی‌آنکه آواز بر کشی، در دل خود صبح و شام یادکن و غافلان مباش (یکدم از کار خدا غافل مشو) ...

چندبار آن را پشت‌سر هم خواندم. بغض گلویم را خفه می‌کرد. نمی‌دانستم چرا؛ اما احساس می‌کردم خدا را خیلی وقت پیش گم کرده بودم. خیلی وقت است که سراغش را نگرفته‌ام.

چشم‌هایم را بستم. بغضم را بی‌صدا شکستم.

– خیلی من بنده‌ی بدی هستم. نه؟ خدا چرا وقتی تنهات گذاشتم باز هم دستمو رها نکردی؟ خدایا ببخش! ببخش که ندیدمت. قول میدم دیگه تنهات نذارم!

با دستی که بر روی شانهم گذاشته شد، چشم‌هایم را باز نمودم و به‌طرف نفری که دستش را روی شانهم گذاشته بود، برگشتم. لب‌خندی بر روی لب‌هایم نهادم و نگاهش کردم.

– واسه همین می‌گفتی موهاتو بده داخل؟

قرآن را از من گرفت و در آن را بدون آن‌که دستش به آیه‌هایش بخورد، بست و بوسید.

– آره! خدا ما رو از هرچی که بخوای دوست داره. کافیه که تو دست خودتو با اون شریک کنی و باهاش رفیق بشی.

و سپس لب‌خندی بر رویم زد. خیلی لب‌خندهایش برایم جذاب بود؛ حتی در مواقعی که با من سرد و خشک برخورد می‌کرد. دستم را گرفت و مرا از اتاق پدر بزرگ بیرون کشید.

– داری منو کجا می‌بری؟

درحالی که دست مرا گرفته بود و می‌کشید، گفت:

– دارم می‌برمت جایی که دستتو با خدا بگیرم و باهاش حرف بزنی و شکرگزار اون باشی.

به آشپزخانه که رسیدیم، مرا نگه داشت و به شیرآب اشاره کرد.

– بلدی وضو بگیرم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– محمد!

جدی، با دستانش دوطرف سرم را گرفت. خیلی جدی کارش را پیش می‌برد؛ حتی آدم را به

زور به حرف در می‌آورد.

– بلدی یا نه؟

سرش را با کلافه‌گی چندبار به اطراف تکان داد و جای سیبلش را خاراند و سپس نگاهم

کرد.

– بگو!

وضو را بلد بودم؛ اما نماز را فقط حمد و توحیدش را بلد بودم.

نگاهم را به چشمانش سوق دادم و گفتم:

– آره؛ اما نماز رو فقط دو رکعتی که تا حمد و توحید هست رو بلدم. سری به تفهیم تکان

داد و گفت:

– وضو بگیر، تا من برم واسهت جانماز پهن کنم.

سرم را به عنوان تأیید تکان دادم و به طرف شیرآب حرکت کردم.

چادر سفیدرنگ را بر سرم نهادم و به طرف اتاق پدر بزرگ حرکت کردم. محمد خودش هم وضو گرفته بود آن‌هم هنگامی که جا نماز را پهن کرده بود. همان که وارد اتاق شدم، محمد نگاهی به چگونگی وضعم انداخت و سپس لبخند را به لب‌هایش زد و گفت:

– چقدر چادر گلی بهت میاد.

به پشت سرم اشاره کرد.

– خودتو توی آینه ببین!

به طرف آینه برگشتم و خودم را بررسی کردم. مقنعه سفید و بلند و چادری گل‌گلی زیبا... .

محمد راست می‌گفت، چادر به من می‌آمد و این من بودم که آن را نادیده گرفته بودم.

پلکی زده و نگاهم را از آینه می‌دَرَم و به طرف محمد می‌روم.

– حق رو بهت میدم، چون که واقعاً چادر بهم میاد.

روبه‌رویش ایستادم و خیره در چشم‌هایش ادامه دادم:

– ازت ممنونم.

لبخند تبسمی برایم زد و به جا نماز اشاره کرد.

– اقامت رو بگو می‌خوایم با هم نماز بخونیم. رکعت سوم و چهارم رو من بلند می‌خونم و

تو اونو تکرار می‌کنی.

سرم را به تأیید حرکت دادم و اقامه‌ام را شروع کردم. نماز را با همدیگر آغاز کردیم و این

شد آغاز نماز خواندن‌هایم.

محمد، سرش را خاراند و گفت:

– یه جای کار می‌لنگه. آیلار می‌تونی از گوشیت یه عکس از این دست‌بند بگیری؟

سرم را به تأیید تکان دادم و گوشی‌ام را از داخل کیفم خارج کردم و از دست‌بندی که علامت جغد با چشمان قرمز و لبانی مانند پوزخند داشت، عکس گرفتم.

– گرفتم. حالا می‌خوای چیکار کنی؟

دست‌هایش را زیر چانه‌اش قرار داد و حالت فکری را به خود گرفت.

– می‌دونی آیلار، معمای اصلی باید توی همون گردنبند و دست‌بندی که الان پیدا کردیم، باشه.

دست به سی‌ن‌ه شده و یکی از ابروهای پرپشت‌ام را بالا می‌دهم.

– یه لحظه!

سرم را بالا آوردم و با نگران ظاهری گفتم:

– محمد، اگر قاتل فهمیده باشه که به خونه پدربزرگ هم مسلط شدیم، می‌خوای چیکار

کنی؟ آخر این بازی چی میشه؟

سرش را به نمی‌دانم تکان داد و به راهروی اداره آگاهی اشاره کرد.

– بیا بریم اتاق تیمسار. ببینم می‌تونه بهمون کمک کنه یا چاره‌ای به راه کنیم تا بفهمیم

قضیه از چه خبره؟!

مچ دستش را گرفتم و با نگرانی لب زدم:

– محمد، قاتل الان می‌دونه قراره چه قصدی رو انجام بدیم. بیا برگردیم.

لبخند خسته‌ای بر ایم زد و گفت:

– می‌دونی که، من واسه این ماموریت وقت بیشتری ندارم. تا الانش هم کلی وقت هدر

دادیم باید بیشتر روی کارم تمرکز کنم. اوکی؟

حالاتش را می‌فهمیدم، او برای آن‌که حرفش را با عصبانیت بگوید، حرفش را با لحن

خسته‌کننده‌ای زده بود.

سرم را به ((باشه)) تکان دادم و خواستم اولین قدم را بردارم که کف دست‌هایش را

جلوی صورتم گرفت و گفت:

– تو نیا؛ خودم میرم و با سرهنگ همه‌چی روبه اتمام حجت می‌کنم.

سرم را تکان خفیفی دادم و گفتم:

– ولی محمد من باید برم، فکر کنم تیمسار نزار که من از اینجا به بعدش کمکت کنم. من

فقط اومدم که دوربین‌های پدربزرگمو هک کنم و بار دوش آقا نیما رو کم کنم. همین!

لبخندی زد و گفت:

– شما الان مهربونیت گل کرده خانم هکر؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

– بلاخره من که باید یه روزی با بقیه مهربون باشم.

سری به تآیید تکان داد و با گفتن فعلاً، مرا ترک کرد.

با رفتنش، من هم ایستادم تا بلکه او هم با خبرهای هیجانی‌اش و همان‌طور ذوق آورش بیاید.

(محمد)

تیمسار ابروهای گره خورده‌اش را از هم باز نمود و دستی به سیل پرفسوری‌اش کشید.

– خیلی‌خب من که موافقم. چون‌که به کارت علاقه داری و حرفه‌ای هستی. به سهیل و نیما میگم که بیان تو خونه‌ی خودت تا بهتر به قاتل دست پیدا کنیم. فقط قبلش باید جلسه‌ای برگزار بشه و رئسای بالا هم این موضوع رو تأیید کنن.

سری به تأیید تکان داده و با یک احترام از او خداحافظی کردم. دستگیره‌ی در را باز کردم و خواستم از در خارج شوم که صدایم زد:

– محمد؟

از رفتن منصرف شدم و به طرفش تغییر جهت دادم.

– بله تیمسار؟

سرش را به طرف نامشخصی معطوف کرد و جدی گفت:

– چرا با آیلار کمیلی ازدواج کردی؟

سرم را پائین انداختم و دستی به کلاه سبز ماندم کشیدم. آن موقع که از آیلار متنفر بودم اصلاً دلم نمی‌خواست حتی کلمه‌ای یا صدایی از او بشنوم؛ ولی حال نمی‌دانم چرا نظرم

درباره‌اش تغییر کرده است. می‌خواستم او باشد و مرا تا ابد داشته باشد. من چه حسی به او داشتم؟

چشم‌هایم را محکم در هم گره نمودم و گفتم:

– میشه اینو نپرسید تیمسار!

لبخندی بر لب‌هایش نهاد و پاسخ‌ام را داد:

– اما من می‌دونم.

نگاهش را بین چشمانم گرداند و من فقط با چشم‌هایم گُشتی گرفته بودم و مدام آن را با هم گره می‌دادم.

دوست نداشتم کسی خبردار شود که من با آیلار ازدواج اجباری کرده‌ام آن‌هم با نغری که حال می‌فهمم چه کسی‌ام می‌شود. تیمسار خودش این ماجرا را از سهیل فهمیده بود و برای همان، آن را به رویم می‌آورد.

– خب وقتی می‌دونین چرا می‌پرسید؟

از صندلی‌اش برخاست و آمد روبه‌رویم ایستاد. سرم را بالا بردم تا واکنشش را از نزدیک ببینم. دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و چندبار به آن ضربه آرامی زد.

– تو خیلی خوش‌شانسی که با این دختر ازدواج کردی. محمد، این دختر الان نمی‌دونه که مراقبت یعنی چی. از طرفی، قاتل دنبال اونه و قصدش اون. پس... اونو به همراه یه همسر همراه خودت داشته باش. ازش دور نشو. هیچ‌وقت!

کلمه هیچ‌وقتش برایم تأکیدی شد که باید آن را گوش می‌دادم. برای آن‌که از آن فرار نمایم، احترامی گذاشته و دوباره از آن خداحافظی کردم.

همان‌طور که داشتیم از اتاق تیمسار می‌آمدم، یک لحظه آیلار را با مردی دیدم که داشت با او صحبت می‌کرد. اخمی در پیشانی‌ام چفت شد. جلو رفتم و با دست‌به‌سینه و نیشخندی که تازه بر لب‌هایم ایجاد شده بود گفتم:

– به‌به آیلار خانم، ایشون کی باشن؟

آیلار رنگش از رخسار پرید و چندبار پلک زد تا خودش را آرام نماید. نگاهی به چهره‌ی برزخی‌ام انداخت و سرش را پایین انداخت.

– محمد، به خدا این‌طور که تو فکر می‌کنی نیست... .

مرد با طعنه به من گفت:

– شما کی این خانم باشی؟

نگاهی به هیکل فربه‌اش انداختم و با پوزخند، مانند خودش گفتم:

– همسرم هستند. مشکلیه؟

مرد با دهان باز نگاهم کرد و سپس با تته‌پته گفت:

– ب... بب... ببخشید!

ابروهایم را بالا انداختم و سپس نگاهم را به آیلار دوختم و گفتم:

– خواهش می‌کنم لطف کنید از کنار همسرم گم‌شید!

مرد پا به فرار گذاشت. آیلار ترسیده به چهره‌ام نگاهی کرد و خواست از من دور شود که سریع مچ دستش را گرفتم و با عصبانیت در گوشش نجوا کردم:

– من بعداً حساب تو رو می‌رسم. حالا می‌بینی دیگه اون محمد سابق نمیشم.

آیلار تقلا کرد تا دستش را از دستم خارج کند، چون که دستش را محکم گرفته بودم و داشت دستش به خاطر سفتی که گرفته بودم، پودر می‌شد. من می‌دانستم که آن مرد نکبت داشت از آیلار خواستگاری می‌کرد و این من بودم که به او توجهی نداشتم. باید او را مدتی تنبیه کنم تا دیگر با هیچ مردی سخن نگوید.

آیلار چشمانش را بست و آرام و بغض‌آلود گفت:

– محمد دستم داره می‌شکنه.

نمی‌دانم چرا دلم برایش سوخت که دستش را از دست‌هایم آزاد کردم. خواست برود که صورتش را از شدت درد گره خورد و آخی در گلو گفت. بی‌توجه به واکنش‌هایش، از او جلوتر سوار ماشین شدم. از آینه‌ی جلو دیدمش که داشت به سختی و لنگ‌لنگان به طرف ماشین می‌آمد. با کمی تأخیر جلوی صندلی شاگرد نشست و درش را آهسته بست. ماشین را روشن کردم و به طرف خانه مادر آیلار حرکت کردم.

سهیل مُشتی حوالِ بازویم زد و گفت:

– محمد حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

با کلافه نگاهش کردم.

– چی رو چیکار کنم سهیل؟

– قاتل رو دیگه؟!

دست راستم را کنار شقیقه‌هایم گذاشتم و بی‌حوصله گفتم:

– سهیل حوصله‌ت رو ندارم. دست‌بند رو دادی برای اسکن؟

در حالی که این کلمه را گفتم، یک‌هو یادم آمد که حشمت کمیلی در جیبش یک کلید و خودنویسی در بازرسی اولیه که خودم بار اول آمدم دیده بودم، اما بی‌حواسی مرا از آن موضوع خارج نمود و نگذاشت به او فکری تعلل کنم.

سریع به سهیل گفتم:

– سهیل بچه‌های تیم، هیچی دیگه‌ای پیدا نکردن؟

سهیل چیزی نگفت و حالت‌های فکری به خود گرفت. کمی بعد گفت:

– چرا یه کلید و خودنویسی بود، که فرستاده شد به پزشک قانونی.

سرم را به فهماندن تکان دادم. پس پیدایش کردند. دوباره پرسیدم:

– راستی، این قتلی که راه اندازی شده. من به خانواده کمیلی گفتم که اعلامیه ترجیم و بنر

رو نچسبونن تا طبق قوانین جلو بریم. مقتول به احتمال زیاد با قاتل کاری کرده یا قاتل

دنبال چیزی برای پیدا کردن بوده و به مقتول نزدیک شده؛ چون که اونقدر مورد شتم قرار

داده که علامت یه جغد هم مثل اون توی دست‌بندش قرار داشته. در کل اون علامت توی

دست‌بند با اون چیزی که توی قتل‌آقای کمیلی اتفاق افتاده، تطابق داده شده.

از سر جاهایم برمی‌خیزم و به طرف در حرکت می‌کنم. سهیل قبل از آن‌که دستگیره‌ی در را

باز کنم، گفت:

– محمد؟ یه لحظه!

به طرفش تغییر جهت دادم و برای حرفش انتظار کشیدم.

کمی این پا و آن پا کرد تا بلاخره حرفش را زد.

– تیمسار گفت که این حرف رو بهت نگم، اما من بهت میگم.

سرش را کمی به چپ متمایل کرد و سپس پای چپش را به حالت ضرب، به پای راستش کج کرد.

– قبل از این‌که تو وارد این ماجرای قتل بشی، تیمسار به یه نفر دیگه گفت که بیاد مسئولیت قتل رو بر عهده بگیره. اما اون قبول نکرده و از اداره رفته.

اخمی می‌کنم. یعنی چه که قبل از من یک نفر دیگه هم می‌خواسته وارد بشود؟ چرا قتل را قبول نکرده و چرا از اداره رفته است؟ اینجای قضیه مشکوک به نظر می‌رسد.

نفسی بلند و صدادار کشیدم و با گفتن ((فعلاً)) از اتاقم خارج شدم.

به طرف ماشین رفته و سوارش شدم. دوهفته پیش من با آیلار قهر کرده بودم و تازه جالب است که، آیلار خانم اصلاً برای عذرخواهی به دیدنم نیامده است. حتماً من باید ناز او را بکشم؟

پوفی کشیدم. حتماً باید بروم تا با او آشتی کنم؟ کلاً من به او عادت کرده بودم و نمی‌شد آن را بر خود انکار کنم.

من در کل آدمی هستم که زود می‌بخشم و کمی دل‌رحم هستم، اما گویی برای تنبیه آیلار باید کمی بخشش را کنار بگذارم.

به خانه عمارت که رسیدم، به خود آقا مصطفی گفتم که ماشینم را خودش به داخل حیاط بیاورد. حوصله‌ای نداشتم تا بلکه ماشینم را به داخل حیاط بیاورم.

از پله‌ها بالا رفته و در اتاقم را باز نمودم. خودم را روی تخت انداختم که یک لحظه به خود آمدم که لباس‌هایم را عوض نمایم. بلند شدم و از داخل کمد، یک تیشرت سرمه‌ای و شلوار ورزشی را، هم‌رنگ مانندش برداشتم.

خود را دوباره روی تخت انداختم و پتو را روی خود کشیدم. کمی استراحت می‌تواند مرا از خستگی از پا درآورد و فکرم را در کل مشغول نکند.

(آیلار)

مینا به خانه‌مان آمده بود و داشتیم با همدیگر اسم و فامیل بازی می‌کردیم.

– استپ!

شاکی نگاهش کردم و با همان لحن شاکی گفتم:

– مینا! به جون من، یک فرصت دیگه بده.

سرش را بالا انداخت و به همراهش نوحی کوتاه گفت.

لحتم را التماس‌وارانه کرده و چشمانم را مانند بچه‌ها کوچک کردم و گفتم:

– خواهش می‌کنم. ...

خواست چیزی بگوید که در ناگهانی باز شد. آیهان بود که میوه آورده بود. مینا سلامی سر

به زیر گفت و بلند شد تا میوه‌هایی که در دست‌های آیهان بود را بگیرد.

بی‌حرف آن‌ها را گرفت و پائین گذاشت. آیهان تشکری کرد و روبه من گفت:

– آیلار، مامان گفت که بری تو آشپزخونه کارت داشت.

سرم را به تثبید تکان داده و از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخانه که شدم، مامان در حال درست کردن خورش مرغ بود. زردچوبه را که

ریخت، به طرفم برگشت و با کمی مکث در چشم‌هایم خیره شد و گفت:

– چرا دوهفته‌ست که خبری از آقا محمد نیست؟

چه سؤال سختی در پیش و رویم قرار داده بود. رنگم پریده بود و دستانم از شدت

استرس و اضطراب، خیس و عرق کرده بود. نمی‌خواستم قضیه‌ی آن مرد چاق را بگویم که

داشت از من خواستگاری می‌کرد. محمد هم که آمد و وضعیتم را دید. کاش می‌مردم و آن

مردک را نمی‌دیدم. حالا محمد با من قهر کرده تا مرا تنبیه نماید.

– هیچی نیست. دعوا کردیم برای همین مجبور شدم باهاش قهر کنم.

دلخور نگاهم کرد و گفت:

– ای بابا! شما دوتا که باز باهم قهر کردین؟

مامان این حرف را که گفت، مرا یاد روزی انداخت که به زور به عقد محمد درآمده بودم.

هیچ وقت فراموش نمی‌کردم که مادرم و حتی سیمین بانویی که برایم ارزش نداشت،

مرا به چه اجبار سر سفره عقد نشانند تا آقا محمد یک همسر داشته باشد. بغض روانه‌ی

گلویم شد. خواستم آن روز دردناکم را به یادش بیاورم، برای آن‌که من نمی‌خواستم اجبار

ازدواج نمایم، من می‌خواستم با عشق و علاقه ازدواج نمایم. همان‌طور که مادر بزرگم با

عشق با پدر بزرگم ازدواج نمود.

یک لحظه از دهانم پرید که گفتم:

– دعوا من همش سر اینه که چرا ما باهم ازدواج کردیم. همین!

شوکه به طرفم برگشت و نامم را با تعجب صدا زد:

– آیلار... .

چشم‌هایم را شدید بستم.

– مامان! بذار برات بگم چه دردی رو کشیدم. اینی که می‌بینی، خیلی تونسته روی پاهای خودش بایسته. خیلی مامان! جوری که توی فرانسه احساس زجر و عذاب می‌کردم که چرا به پدر بزرگ بدی کردیم. همش چرا به حرفش گوش ندادم. از این‌که من آیلار کمیلی، هم پدرم و هم پدر بزرگم رو از دست دادم. چرا براش خاک‌سپاری نگرفته بودید؟ چرا؟

مامان با اخم جلو آمد و سپس داخل گوش‌هایم زد.

– ساکت‌شو! این ازدواج باید به نفع خودت می‌بود که قاتل رو با آقا محمد پیدا کنی، من هم یه چیزی رو می‌دونستم که مجبور شدید ازدواج کنید. فهمیدی؟
پوزخندی زده و نگاهم را به شیرآب معطوف کردم. حتی این شخص واسه‌ی من دیگر برایم گنگ بود.

پس فریادی که از ته‌دل باشد، کشیدم.

– من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که چه بلایی رو به سرم آوردید. هیچ‌وقت!

هیچ‌وقت را بلند و اما رسا گفتم تا خودش بفهمد که چه بلایی به سرم آورده است.

بغض یک لحظه روانه‌ی گلویم شد. سعی کردم که بغضم نشکند. او به فکر حال و روزم نبود تا درک کند که من هم سهمی از عشق، زندگی و آرزوهای دخترانه دارم. محمد هم اگر بود، این ازدواج را اصلاً قبول نمی‌کرد.

احساس می‌کردم سرم روبه گيجی می‌رفت و دنیا روی سرم می‌چرخید. دستم را بر سرم قرار دادم و روی زمین نشستم. بغض هر لحظه سنگین‌تر و سنگین‌تر میشد و من نمی‌توانستم آن را قورت بدهم. چشم‌هایم را روی هم فشوردم که... نتوانستم بغضم را فرو بدهم و اشک‌هایی بودند که پی‌درپی داخل گونه‌هایم روانه میشد. از این زندگی، مادر و حتی سیمین‌بانو خسته شده بودم.

مامان با چهره‌ای که از آن خستگی موج می‌زد، نگاهم کرد و سپس گفت:

– دخترم؟ منو ببخش که حالتو نفهمیدم.

هق زدم. به جای آن‌که من از آن معذرت‌خواهی کنم، او از من معذرت می‌خواهد. خدا مرا لعنت کند که هیچ‌وقت آدم نمی‌شوم.

به طرفش جهیدم و با گریه و زاری گفتم:

– مامان، چرا تو باید از من عذرخواهی کنی درحالی‌که من با تو بد حرف زدم. منو ببخش مامان! من نباید با تو بد حرف می‌زدم یا سرت فریاد می‌زدم.

موهایم را نوازش کرد و گفت:

– اشکالی نداره دخترم. این مواقع‌ها عصبانی میشی و نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی. دست خودت نیست.

هق زدم.

– مامان!

از ته‌دل گفت:

– جانم دخترم؟

من می‌خواستم از او تشکر کنم، پس گفتم:

– خیلی دوستت دارم، حالا چطوری با محمد آشتی کنم؟

کمی خودش را جمع کرد و سپس گفت:

– برای این‌که شوهرت رو رام خودت کنی، باید بگم که شما دوتا حتماً به احساسات‌تون به

همدیگه توجه کنید. تو و محمد باهم برابر هستید، حتی تو برای همسرت نیمی از اونی.

محمد نیمی از تو هم هست. یعنی چی؟ یعنی این‌که با آگاهی از اشتباهات و عیوب خودش

بپردازه و شخصیت خودش رو رشد بده. بنابراین، چه در لحظات سخت و چه در لحظات

خوشی در کنار همسرت بدون این‌که این کارو وظیفه خودت بدونی! همیشه با همدیگه

فیلم ببینید، باهم برقصید و شاد باشید. می‌تونی با کلماتی مثل آرام جانم، عزیز دلم،

همدم من، شاخ و نباتم و... همسرت رو صدا بزنی. می‌تونی در طول روز از جملاتی مثل

دوستت دارم، ممنون که کنار می و... استفاده کنی... در کارهای خونه به همدیگه کمک

کنید. وقتی که زمان زیادی داری، دعوتش کن به هواخوری برید و از هوا لذت ببرید.

مامان خیلی درباره‌ی شوهرداری حرف می‌زد. مامان مرا دوباره امید می‌کرد که از ابتدا محمد

را بتوانم ببینم. چون‌که خیلی دل‌تنگ‌اش بودم. خیلی... .

محمد چرا به خاطر یک مرد آلدنگ، مرا رها نمودی؟ چرا؟

محمد، نام‌ات و صدایت و حتی شخصیت‌ات چقدر زیبا است. سرم را تکان دادم. ای بابا! این

چه حرف‌هایی بود که به ذهن‌ام آوردم؟ چرا من داشتم به او فکر می‌کردم درحالی که از او

کراحت داشتم. ولی چرا دلتنگ‌اش شدم؟ چرا من او را از پشت بغل کردم؟ چرا؟ این چه حسی بود که به تازگی به آن پیدا کرده بودم؟

سرم را مجدد تکان دادم تا از آن چراهایی که در مغزم به وجود آمده بودند، خودداری نمایم.

زنگ عمارت سیمین‌بانو را زدم. بلاخره توانستم با خود کنار بیایم و تصمیم خود را بگیرم. آن‌هم این‌که با محمد حرف بزنم و دلش را به دست آورم.

صدای آقا مصطفی می‌آید که می‌گوید:

– بله؟

این مرد هم که دارد کم‌کم بازنشسته می‌شود و کسی نیست که به گل‌های باغ عمارت رسیدگی نماید. خودم باید به آن‌ها رسیدگی کنم.

– منم آقا مصطفی، میشه در رو باز کنید؟

آقا مصطفی کمی بعد در را باز می‌کند. سلامی به او داده و وارد عمارت می‌شوم. قبل از آن‌که وارد شوم، با کمی مکث برمی‌گردم و می‌گویم:

– آقا مصطفی؟ محمد خونه است؟

نگاه کوتاهی به صورت گرد مانندم انداخت و گفت:

– آیلار خانم، فکر کنم محمد آقا امروز رفتن ملاوریت.

چی؟ به مأموریت رفته بود؟ بغض کردم. چطور می‌توانست مرا دست بی‌اندازد؟ درحالی که من آمده بودم تا حقیقت را برای او بگویم.

سرم را برای فهماندن تکان دادم.

– باشه.

او هم با اجازه‌ای گفت و به طرف خانه‌اش به راه افتاد. بغض چند دقیقه قبل را فرو دادم ولی خواستم به طرف در بروم که... .

– آیلار؟

قلبم از شدت شنیدن صدایش لرزید. مگر او به مأموریتش نرفته بود؟ شاید توهم زده‌ام. یک قدم به جلو رفتم تا از خانه عمارت خارج شوم. هنوز دستم را برای دستگیری در باز نکرده بودم که دستم توسط او کشیده شد.

انتظار چنین چیزی را نداشتم. شوکه نگاهش کردم و او هم با نیشخندی که به تازگی در کنج لبش ایجاد بود، نگاهم کرد.

– چرا منو این‌طوری نگاه می‌کنی؟ تا حالا آدم خوشگل ندیدی؟

از اعتماد به نفسی که به تازگی به خودش اعطاء نموده بود، تعجب کردم. پیاز داغش را زیاد کرده بود.

– می‌دونستی خیلی اعتماد به نفست بالاعه؟

لبخندی به ظاهر زد و سپس با ابروهای بالا رفته‌اش گفت:

– و منم اینو دوست دارم.

باز هم تعجب کردم که چنین حرفی را بر من زده است.

چندین بار پلک زدم تا به خود مسلط شوم.

– آقا مصطفی گفت که امروز به مأموریت رفتی اما فکر نکنم راست گفته باشه!

سرش را به طرف کج متمایل کرده و سپس گفت:

– آقا مصطفی فکر کنم به خاطر من دروغ گفت. چون که نمی‌خواستم ببینمت!

دوباره بغض به‌سوی گلویم نفوذ کرد. من که برای او بی‌اهمیت بودم چرا دارم برایش بغض

می‌کنم؟ او هم برایم بی‌اهمیت بوده است. من چه مرگم شده است؟

سرم را پایین انداختم.

– من می‌خواهم باهات حرف بزنم.

سری تأسف تکان دادم و سپس با کمی تعلل گفتم:

– اما مثل این‌که نمی‌خوای حرف‌های منو بشنوی.

چشم‌هایش را مانند کاسه چرخاند.

– گفتم من محمد سابق نمی‌شوم. نگفتم؟

سرم را به طرف نامشخصی معطوف کرده و سپس لحن غمی که در آن مشهود بود گفتم:

– گفتمی، اما من برای چیز دیگه‌ای اومدم.

حرفم را به تمسخر گرفته بود که با نیش‌خندی که تازه بر لبش نهاده بود، گفت:

– میشه بپرسم این حرفی که می‌خوای بزنی، دقیقاً چی هست؟

می‌خواستم بگویم که من دلتنگات شده‌ام و برای آشتی‌مان آمده‌ام، اما گفتم:

– می‌خواستم بگم که... .

در گفتن حرفم مردد ماندم. چگونه بگویم من فقط برای دیدن تو و آشتی‌مان آمده‌ام.

ناخن‌هایم را کف دستانم می‌فشوردم تا از این بیشتر بغضم نشکند.

– اومدم سیمین‌بانو رو ببینم. همین!

انتظار چنین حرفی را از من نداشت. از کنارش گذشتم و داخل خانه عمارت شدم. با دیدن

صحنه‌ی روبه‌رویم چشم‌هایم گشاد شده بود. سیمین‌بانو را دیدم که لباس ورزشی

پوشیده بود و یک عدد کلاه کپ ورزشی به طرح کتان، در سرش قرار داده بود و همراهش

سوت آبی‌رنگی هم داخل دهانش گذاشته بود. با دهان باز به سر تا پاهایش دقیق شده

بودم تا وقتی که با دست کسی روی شانه‌ی چپم، جیغ گوش‌خراشی کشیدم. سریع مرا به

طرف خودش برگرداند و دستش را روی دهانم احاطه کرد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

– هیس. نمی‌بینی هندزفری گذاشته داخل گوشش و داره ورزش می‌کنه؟

چشمانم را گشادتر کردم و با سر اشاره کردم که دستش را از روی دهانم بردارد. او هم

دستش را برداشت و گفت:

– دوهفته نیومدی، ماما هم افسردگی گرفته بود که به دیدنش نیومدی، واسه‌ی همین

داره ورزش می‌کنه تا کمی افسردگیش کاسته بشه.

با دهان باز نگاهم را به سیمین‌بانو دادم. سیمین‌بانو سوتی زد و سپس گفت:

– رها کن دیروزو زندگی کن امروزو هر روز یه زندگی دوبارست یه شروع جدید... .

دوست دارم زندگی رو دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد اگه آسون یا سخت ناامید نمی‌شم چون دوست دارم زندگی رو

دوست دارم زندگی رو

چشماتو وا کن یه نگاه به خودت و دنیا کن اگه یه هدف تو دلت باشه می‌تونه کل دنیا تو

دستای تو جا شه

جاده دنیا می‌سازه واست کابوس و رویا یکی بیداره و یکی خوابه راهتو مشخص کن این یه

انتخابه

اگه ابرای سیاهو دیدی اگه از آینده ترسیدی پاشو و پرواز کن تو افق‌های پیش روت

نگو به سرنوشت می‌بازی تو بخوای فردا رو می‌سازی پس دستاتو ببر بالا و بگو

دوست دارم زندگی رو دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد اگه آسون یا سخت ناامید نمی‌شم چون دوست دارم زندگی رو

دوست دارم زندگی رو

دوست دارم زندگی رو دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد اگه آسون یا سخت ناامید نمی‌شم چون دوست دارم زندگی رو

دوست دارم زندگی رو... .

با همان دهان باز گفتم:

– جان من، این سیمین بانوعه؟

محمد به زور خنده‌اش را گرفته بود تا بلکه نخندد.

– از بچگی اهل ورزش بوده. می‌دونی رشته‌اش چی بوده؟

شانه‌ام را بالا انداختم.

– چه می‌دونم؟!

دستی دور ریش‌های زبرش کشید و پاسخ داد:

– تربیت بدنی خونده، اما دبیرستانش رو تجربی خونده بوده. می‌گه معلم ورزش

دانش‌آموزهاش بوده. کلاً خیلی معلم سختگیری بوده.

از حرف‌های محمد، نزدیک بود شاخ در بیاورم.

– جداً این حرفو می‌گی؟

– آره.

پس سیمین بانو مانند مادرم هم‌رشته بوده‌اند. قضیه خیلی پیچیده شد. باید کمی تحقیق

کنم که چرا مادرم با سیمین بانو، من و محمد را به زور در سفره عقد نشانند. دلیل

سیمین بانو آن‌هم برای ازدواج محمد و من چه بود؟

نگاهم را به سیمین بانو دوختم. از خستگی خودش را روی مبل رها کرد و سپس گفت:

– یادش بخیر چه روزایی رو با ترم اول رشته دانشگاه تجربی‌ها داشتم.

خندید.

– وای سیمین! فکرشو بکن فرزانه با سارا کمیلی... .

قهقهه‌ای سر داد. چشمانم از شدت تعجب گشاد شده بود. عمه را از کجا می‌شناخت؟

یک نگاه به محمد که دست کمی از من نداشت، کردم.

– مامان... عمه تو رو تا حالا ندیده یعنی سلام و علیک نکرده.

سرم را به نفی تکان دادم.

– امکان نداره که ندیده باشه. مامان و سیمین بانو حتماً دستشون توی کاسه‌اس.

سیمین بانو هندزفری را که داخل گوش‌هایش نهاده بود، هیچی نمی‌شنید.

محمد با ابروهای بالا رفته‌اش پاسخم را داد.

– منظور تو نمی‌فهمم.

برایش حق می‌دادم تا قضیه را متوجه نشود.

– می‌تونم بعداً برات توضیح بدم؟

سرش را به تأیید تکان داد و سپس گفت:

– باشه.

به اتاقش رفتیم. کل آنچه که حدس می‌زدیم را برایش تعریف کردم. اما نشد که باهایش

آشتی کنم.

(فصل سوم)

(بیداری شیطان)

خاکسپاری پدر بزرگ انجام شده بود. یک ماه او را خاک نکرده بودند؛ چون که پلیس داشت به تحقیقات خود می‌رسید. مامان نگاهش را بر من دوخت و گفت:

– امروز هفتم پدر بزرگت، پاشو حلوایی چیزی خیرات بده.

چشمانم را ریز کرده بودم تا بلکه بفهمم در چشم‌هایش دروغ گفتنی دیده می‌شود یا خیر؟

حس می‌کردم چشم‌هایش را غم پوشانده است و سعی می‌کند که ظاهرش را آرام و شاد جلوه دهد، از سویی که او الان روبه‌رویم قرار داشت. باید کمی او را امتحان کنم تا بلکه بفهمم چه چیزی را پنهان می‌کند.

اخمی کرده و سپس گفتم:

– باشه. راستی مامان، سیمین‌بانو بهم گفت که کارت داره.

مامان سریع از کنارم گذر کرد و به طرف سیمین‌بانو جهید.

چنان در بهت فرو رفتم که حتی در اعماق فرو رفته‌ی دریا هم رفتم. مامان چرا آن‌قدر

عجیب شده بود؟ چرا سیمین‌بانو را می‌دید از او گرم استقبال می‌کرد؟

نگاهی به صفحه‌گوشی انداختم و برای محمد تایپ کردم:

– آقای پلیس، یه ساعت منو علاف خودت کردی؟ خب پاشو بیا دیگه! دیر شد.

چندین نگذشته بود که برایم نوشت:

– صبر کن تا مینا و عطیه خانم رو بیارم دیگه.

اعصابم به هم ریخت. ای بابا! مثلاً می‌خواستم ماجرای مشکوکی مامان و سیمین بانو را برایش شرح دهم.

آن‌طور که پیش برود، فرصت خواهد رفت. عصبی، هم نفس عمیقی کشیدم و هم گوشی را محکم داخل کیفم قرار دادم. محمد فقط بلد است وقت هدر بدهد. وگرنه الان باید قاتل پدر بزرگ، قتل دیگری انجام می‌داد و ما آن را پیدا می‌کردیم.

خانمی جلوییم آمد و ابتدا گفت:

– دخترم، یه ذره میشه حلوا با خرما بدی؟ برای نوه‌م می‌خوام.

سپس به دختری کوچک که دوسالش بود اشاره کرد. دخترک از بینش مایعی پایین دماغش ریخته بود که حالم را به هم زد. سریع، برای آن‌که از این‌جا بروند خرما و حلوا را به همراه یک دستمال کاغذی جلوی‌شان قرار دادم.

تشکر و سپاس خدا حافظی کردند. آه‌آه حالم از ریزش دماغش به هم ریخت. کاش زن می‌فهمید که نوه‌اش، آبریزش بینی داشته است.

چند ساعت از پیامک من به محمد نگذشته بود که...

صدای مینا و عطیه می‌آمد که داشتند با همدیگر بحث می‌کردند.

عطیه: یعنی مینا من که کشته مرده‌ی حرف زدنتم. آیلار بفهمه که از خصوصیات و رفتارش به آقا محمد گفتیم خون به‌پا می‌کنه.

مینا: من که از آخر به آیلار میگم که محمد درباره‌ش چی گفته.

عطیه: نه نگو! بزار دوتایی‌شون عاشق همدیگه بشن. من میگم که آقا محمد یه حس‌هایی به آیلار داره ها! گفته باشم... .

صدای خش‌خش‌شان بین شن‌ها، نشان از آن‌که دارند به سمت این خانه باغ می‌آیند. سراسیمه به طرف اتاق حرکت کردم و خود را مشغول بازی با گوشی شدم.

(حال)

– چرا؟

پوزخندی از جنس تلخ برایم زد و سپس نخ سیگارش را با استفاده از فندک روشن کرد. برایش مهم نبود که محمد قرار است بمیرد، درحالی که محمد فقط و فقط به خاطر من در شکنجه‌ها دست و پا می‌زد.

– من محمد رو به خاطر تو می‌کشم. چون واقعاً دوست دارم.

پوزخندی زدم. عاشقم شده بود و این کلمه برایم چقدر از طرف او نحس بشمار می‌آمد.

– اما من دوست ندارم. تنها کسی که عاشقش شوهرمه!

قدمی می‌زنم و یک‌هو پشت‌سرم قرار می‌گیرد و آن‌وقت در گوش‌هایم زمزمه می‌کند:

– یا محمد می‌میره، یا تو و محمد یا با من ازدواج می‌کنی... کدومش؟

فریاد زدم:

– محمد بزار بره، من و تو باید این مشکل رو حل کنیم.

دود غلیظ سیگارش را پشت گوش‌هایم فرستاد که از شدت دودش سرفه‌ای بلند کردم.

– دِ نشد دیگه!

خواست دستش را به سمت سرم ببرد که در با صدای بدی باز شد.

– دست‌هاتو ببر بالا. دستت بهش بخوره، اولین کاری که می‌کنم گردنت رو به همراه پا و دستت قطع می‌کنم.

این صدا، صدای محمد بود. این مرد را با هیچ‌کس عوض نمی‌کردم. با لبخند نگاهش کردم.

– بالاخره اومدی؟

چشمانش را برای حرفم، تأیید تکان داد.

– من هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم عزیزم.

کاش میشد او را در آغوش گرفت تا بلکه از شر این همه عذاب و فلاکت خلاص شوم.

به سمت محمد حرکت می‌کند و اسلحه‌اش را روبه‌روی محمد قرار می‌دهد.

– همسرت برات مهم یا جون خودت؟

– آیلار رو ول کن وگرنه... .

نیشخندی به پای حرف محمد زد.

– آیلار، در اون یه ماهی که دنبال من بودید، عاشقش شده بودم و من اینو نمی‌دونستم که

تو با آیلار ازدواج کردی. می‌دونی، سیمین‌بانو و سیم‌خانم از اول دستشون توی کاسه بود،

اما برای ازدواجتون این نقشه رو کشیده بودن.

برای این‌که رفیق و صمیمی همدیگه بودن و از قبل شما رو در کنار هم تحسین می‌کردن.
منم که وقتی فهمیدم آیلار با تو ازدواج کرده، کینه و نفرت در دلم شعله‌ور شد. از تو
جناب سرهنگ!

خواست حرکتی بکند که محمد سریع به خود آمد و خواست شلیک کند، اما اسلحه‌ی او به
طرف شقیقه‌ام گرفته شد. من و محمد کیش و مات شده بودیم. آخر این بازی چه میشد؟

(گذشته)

مینا درحالی که ابروهایم را برمی‌داشت گفت:

– آیلار تکون نخور الان تمومه!

پوفی کشیدم و سپس گفتم:

– مینا الان آرایشگر بازی‌هات گل کرده؟

عصبی غرید:

– لعنتی یه کاری دارم که میگم تکون نخور.

خدایا من از دست این دونفر چه‌کار کنم؟ هان؟

عطیه خندید و گفت:

– مینا اینطوری نکن!

مینا به طرف عطیه برگشت.

– تو حرف نزن!

عطیه با قهر رویش را به طرف درِ اتاق قهوه‌ای‌رنگ معطوف کرد و سپس به طرف همان اتاق رفت.

شاکی به مینا خیره شدم و گفتم:

– نمی‌تونستی باهاش خوب حرف بزنی؟

مینا دست به سینه، حق به جانب گفت:

– نه. دلم خواست اینطوری کردم.

سری تاسف برایش تکان دادم.

– من آخرش از دست تو و داداشت دیوونه میشم.

خندید و به بقیه کارش رسید.

دو روز از نیامدن محمد به دیدنم می‌گذشت. توی این دو روز من دلتنگش شده بودم.

گوشی‌ام را پایین آوردم و سپس با نگاه غم‌آلود به عطیه نگاه کردم.

– عطیه!

لبخند غمگینی زد.

– باز هم تلاشتو بکن. وقتی کاری نکنی، نمی‌تونی بهش برسی.

با بغض گفتم:

– مامان راه‌حل رو گفت، اما نمی‌دونم چطوری انجامش بدم.

به‌جای عطیه، مینا جواب داد:

– می‌تونم یه کاری بکنم، اونم این‌که... .

لبخندی شرورانه‌ای بر روی لب‌هایش نشست.

یک لحظه دستانم را محکم گرفت و کشید.

– بیا بریم، قول میدم محمد محو صورتت بشه.

سعی نمودم که دست‌هایش را از دستانم خارج نمایم.

– مینا چی‌کار می‌کنی؟

با حرصی که در ظاهرش داشت گفت:

– تو فقط تماشا کن. من قول میدم تو محمد رو عاشق کنی.

با تعجب محکم دستش را از دستم خارج کردم.

– مینا، من اینو نمی‌خوام. من می‌خوام خودم باهاش حرف بزنم و بتونم باهاش آشتی کنم.

من اهل آرایش نیستم.

دست به سینه شد و با مسخرگی گفت:

– باشه خودت خواستی، اما اگر کمک خواستی... .

چشمکی برآیم زد و سپس گفت:

– روی من حتماً حساب کن.

سپس از کنارم عبور کرد و به طرف اتاقش حرکت کرد.

سری تاسف برایش تکان دادم.

مینا همیشه همان‌طور بود. یا کمکی می‌کرد که بر خلاف جهت من بود یا کاری می‌کرد که حرص مرا در بیاورد.

پوفی کشیدم و به طرف آشپزخانه به‌راه افتادم.

باید برای امشب خورشید مرغ بگذارم. امشب هم شاید محمد نیاید. سیمین‌بانو روبه من گفت:

– آیلار؟ میشه بیای این‌جا؟

بی‌توجه به کنج‌کاوای که در دلم رخنه کرده بود، به سمتش رفتم و سپس گفتم:

– بله سیمین‌بانو؟

نگاهی به موهایم کرد و سپس گفت:

– می‌خوای شب چی‌کار کنی؟ محمد که امشب نمی‌آید. با کی می‌خوای بری خونه‌تون؟

شانه‌ام را بالا انداختم.

– نمی‌دونم. امشب رو می‌مونم تا فردا صبح برم خونه‌مون.

عطیه از اتاق قهوه‌ای‌رنگ بیرون آمد و نیز گفت:

– سیمین‌بانو، شما نمی‌خوای فردا بیرون برید؟

سیمین‌بانو بدون آن‌که چشم‌هایش را از من بردارد، گفت:

– چرا، من فردا می‌خوام برم فروشگاه کار دارم.

عطیه باشه‌ای گفت و سپس روی مبل نشست. سیمین‌بانو گفت:

– پس شب می‌مونی؟

– آره.

سری به «خوبه» حرکت داد و نیز چشم‌هایش را از من گرفت.

مرغ را که درست نمودم، زنگ خانه عمارت خورد. به طرف آیفون رفته و نیز در را باز کردم. مامان با آیهان آمده بودند. از طرف سیمین‌بانو، مامانم و همین‌طور آیهان دعوت شده بودند.

نفس عمیقی پر از درد کشیدم و سپس به طرف آشپزخانه حرکت کردم. محمد چرا این‌کار را با من می‌کرد. چرا با من قهر بود؟ آیا مانند کودکان این اداهایش را در می‌آورد؟ یا می‌خواست حرص مرا در بیاورد؟
گوجه و خیارها را از یخچال بیرون آوردم. باید برای امشب سالادشیرازی درست نمایم. خیارها را پوست‌کندم و نیز به‌طور مربعی شکل، آن‌ها را ریز کردم.

سالادها را که درست کردم، به طرف اتاق محمد حرکت کردم و نیز گیتارم را از اتاقش برداشتم. روی تختش نشستم و سپس دستم را روی سیم‌های گیتار بردم. آهنگی از حامیم را با گیتار زدم.

تا چه حد باید پیش بروم که من از اول دیدارهایمان تا الان به او اتکا داشتم، اما گویی من خود را گم کرده بودم و تازه بو برده بودم که حس وابستگی به او داشته‌ام. چقدر به یاد دارم که چگونه دلتنگش بوده‌ام یا چگونه او را از پشت بغل کرده بوده‌ام. چشم‌هایم را

محکم بستم. چطور نفهمیده بودم که من به طور ناشناخته عاشقش شده بودم. یک لحظه چشم‌هایم از شدت تعجب باز شد و از حدقه بیرون زد. من الان عاشق شده بودم؟ او هم کسی جز محمد مبین که سرهنگ اداره جنایی نبود؟ مردی که از من چهارسال بزرگ‌تر است؟ کسی که با او هرروز سر معرکه داشتم؟

گیتار را کنار خود گذاشته و دستم را جلوی دهانم قرار دادم.

– ای خاک تو سرت، متوجه عاشق شدنت هم نشده بودی؟

بغض کردم.

– چرا متوجه نشدی آیلار؟

بغضم کم‌کم تبدیل به گریه شد.

– چرا؟ چرا متوجه نشده بودم که هم من و هم محمد از اول به همدیگه حس داشتیم؟

چرا؟ هرچند محمد رو نمی‌دونم، اما من چرا، من آیلار کمیلی چرا الان باید بفهمم عاشق

شدم؟ پدر بزرگ قصدت از این‌که من و محمد روبه‌رو بشیم چی بود؟

ناگهان در اتاق باز شد و قامت محمد پدیدار شد. با تعجب نگاهش کردم. او به مأموریت

رفته بود. اشک‌هایم را سریع پاک کردم و سپس گفتم؛

– تو مگه مأموریت نرفته بودی؟

با اخمی که بر صورتش نهاده بود، گفت:

– برو کنار می‌خوام بخوابم.

سرم را پایین انداختم.

– می‌دونم باهام قهری، اما اون قضیه به درد... .

ادامه‌ی حرفم را نزدِم. سرم را روبه بالا آوردم و سپس ادامه دادم:

– محمد به خدا اون خودش اومد، وگرنه من آدمیم که به اون رو بدم؟ هرچی که دیدی همش سوءتفاهم بوده.

گیتارم را برداشتم و از اتاقش خارج شدم. او هیچ‌وقت حرفم را باور نمی‌کرد. چون من برای او هیچی نبودم. هیچی!

به اتاق خویش رفتم و در آن را قفل کردم. گریه به سراغم آمد. خودم را روی تخت پرت کردم و نیز بی‌صدا اشک ریختم. مشکل از من بود. ازدواجی که آخرش را نمی‌دانم تهش خوشبختی است یا خیر؟ من نمی‌خواستم از خود محافظت کنم، من می‌خواستم با او آشتی کنم تا بلکه اوضاع به حالت قبل برگردد.

گیتار را برداشتم و پس از آن‌که دستم به سیم‌هایش خورد، صدای تقه‌ای به اتاقم باعث شد که دوباره او را کنار بگذارم. یعنی چه کسی می‌باشد؟

در را با کلید باز کردم. دستگیره‌ی در یک‌هو مانند وحشی‌ها باز شد. محمد بود. خواستم در را ببندم که پاهای بلندش باعث نبستن در اتاق شد.

– محمد به خدا اگه نری فردا می‌کشمت.

چنان این کلمه را نگفتم که محمد با صدای افسوسی گفت:

– خوشبخت میاد که منو آزار میدی خانم هکر؟

از گفتن خانم هکر، بغضی سد راه گلویم شد.

– نه! تو خوش‌ت میاد که منو با این کارهات حرص میدی.

این دفعه با تمام توانش در را هل داد و توانست به داخل بیاید. دست به سینه شده و سپس گفتم:

– این حرفو راست نمی‌گم؟

چشم‌هایش را محکم بست و گفت:

– تو رو خدا اذیتم نکن.

پوزخند زدم.

– تو داری منو آزار میدی.

نفس عمیقی کشید.

– باشه قبول.

– شکست خوردی؟

لبخندی زد که چشم‌هایم از شدت تعجب گرد شدند.

– آره.

چشم غره‌ای برایش رفتم و نیز گفتم:

– برو بیرون.

لبخندش پررنگ‌تر شد.

– من میرم، اما فکر کنم غذات سوخت.



دهانم باز ماند. غذایی که با زحمت درستش کرده بودم، حالا سوخته است؟ چشم‌هایم را محکم بستم و سراسیمه به طرف آشپزخانه به‌راه افتادم. اما یک لحظه پاهایم پیچ خورد و از پله‌ها افتادم. سرم به تیزی پله افتاد و باعث شد خون از سرم فوران کند. چشم‌هایم روی همدیگر افتاد و دیگر چیزی جز صدای محمد نفهمیدم.

(محمد)

آیلار سراسیمه با این حرفی که از روی شوخی گفته بودم، پا تند کرد. از این کارش خندیدم. باید برایش بگویم که یک سرنخ از قاتل پیدا کرده‌ایم و گرنه از من گلایه می‌کرد و باعث قهر شدن ما میشد. از این فکر لبخندی زدم، اما یکهو صدای جیغ آیلار آمد. چشم‌هایم گشاد شد. چه اتفاقی برایش افتاد؟ دویدم و از اتاقش خارج شدم. با دیدن آیلاری که از روی پله‌ها افتاده است و از سرش خون سرازیر می‌شود، فریادی زدم.

– آیلار... .

آیهان و مادرش سراسیمه خودشان را رساندند. سیما خانم «مادر آیلار» روی گونه‌هایش چنگ زد و سپس با گفتن وای خدا بچه‌مُرد از شدت شوک، بی‌هوش شد.

آیهان مادرش را به بیمارستان برد و من هم آیلار را. سیمین‌بانو هم شوکه شده بود و توی اعماق سکوت فرو رفته بود.

سیمین‌بانو گفت:

– محمد، آیلار یهو چرا از پایین پله‌ها افتاد؟

آیلار را بغل کردم و سپس گفتم:

– نمی‌دونم. بعداً از خودش بپرس.

سیمین بانو دست‌هایش را درهم قفل کرد و گفت:

– باشه، پس بزار منم پیام.

« باشه‌ای » گفتم و بعد آیلار را به طرف ماشین بردم.

دکتر روبه من گفت:

– شما برادرش هستید؟

دست چپم را پشت گردنم می‌کشم و سپس می‌گویم:

– نه، همسرش هستم.

لبخندی می‌زند.

– خیلی به هم می‌آید. می‌خواستم بگم که همسرتون نزدیک بود ضربه مغزی بشن که خدا رو شکر رفع شده، الان هم می‌تونید برید توی بخش.

دکتر فکر می‌کرد که خیلی نگران آیلار شده‌ام؛ اما خبر نداشت که من هنوز هم با او خوب برخورد نمی‌کنم.

سری تکان داده و به طرف بخش حرکت می‌کنم.

در بخش را باز کرده و سپس داخل اتاقی سفیدمانند می‌شوم. روی تخت دراز کشیده بود و دستگاهی بین دهانش گذاشته بودند.

جلو رفتم و روی صندلی خالی نشستم. به دست چپش خیره شدم. حلقه‌ی طلایی رنگش در دست چپش خودنمایی می‌کرد. چرا آن قدر هول کرده بود؟ به‌خاطر غذایی که با زحمت درست کرده بود عجله کرده بود؟

شوخی خوبی با او نکرده بودم. بین عشق و نفرت مانده بودم. او قرار نبود همسر من شود، او قرار بود که با من قاتل پدر بزرگش را پیدا کند. به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کردم. چقدر پشیمان شده بودم که آن کار را با او کردم. با سری پایین افتاده، دست چپش را گرفتم و گفتم:

– من رو ببخش آیلار. نباید باهات اینطوری می‌کردم. من داشتم باهات شوخی می‌کردم. یک ثانیه دست‌هایش تکان خفیفی می‌خورد. شوکه شدم و دستم را از دستش برداشتم. ابروهایش درهم نزدیک شد و سپس با چشم‌هایی که محکم از شدت درد جمع شده بود، ناله‌ای کرد و سپس اسم مرا صدا زد. از شدت شوکه خارج شدم و سپس با سراسیمه از اتاق بخش خارج شدم و به پرستاری که داشت لیست‌ها را جمع می‌کرد سریع گفتم:

– خانم پرستار همسر من داره به‌هوش میاد.

لیست‌ها را رها کرد و او هم مانند من با سرعت به طرف اتاق بخش حرکت کرد. یکی دیگر از پرستارها به طرفم آمد و مرا از اتاق بخش بیرون کرد

روی صندلی می‌نشینم و به مادر آیلار خیره می‌شوم. سیماخانم مادر آیلار، با غمی بسیار عجیب به بخش نگاه می‌کند. چرا به حرف‌های آیلار دقت نکرده بودم که گفته بود سیمین‌بانو و حتی مادرش دست‌هایشان توی یک کاسه‌است. نگاه سیما خانم غمگین است و دارد به بخش نگاه می‌کند. چرا نگاهش آن‌طور است؟

در بخش باز می‌شود و نیز دکتر به همراه همان پرستار که مرا از بخش بیرون کرد، وارد می‌شوند.

دل‌نگران آیلار بودم تا بلکه حالش را از نزدیک ببینم و بفهمم.

سریع به طرف دکتر هجوم بردم و سراسیمه گفتم:

– خانم دکتر؟ حال همسرم چگونه؟

دکتر دستش را برای یک لحظه بالا می‌آورد و سپس می‌گوید:

– آقای محترم بیه لحظه به من اجازه رفتن بدید. من خودم به شخصه می‌گم همسرتون حالشون چگونه.

کلافه نفسی بلند کشیدم و گفتم:

– الان می‌خواهم بفهمم حال همسرم چگونه!

آن هم عصبی شد و به‌طور تقریبی تن صدایش بالا رفت:

– من تا نرم نمی‌تونید از اوضاع ایشان باخبر بشید!

من داشتم از شدت نگرانی می‌مردم و این برای خودش داشت استراحت می‌داد. چرا حالم را نمی‌دید؟

اخمی کردم و سپس گفتم:

– شما حال من رو نمی‌بینید یا می‌خواید به خودتون استراحت مطلق بدید؟

متوجه کنایه حرفام شد و کلافه گفت:

– چرا متوجه نمی‌شید؟ من به خودم استراحت نمودم، این شما هستید که اینطور فکر
دربارهٔ من می‌کنید. پس مراقب حرف‌هایی که می‌زنید باشید جناب!

این حرف را که زد از کنارم گذر کرد و سپس به اتاق‌اش رفت. زنیکه نافهم!

روبه‌رویم آن دکتر نافهم بود که داشت برایم از حال آیلار بازگو می‌کرد.

– همسرتون، از کودکی‌شون هماتوم داشتن که الان توضیح میدم. یکی از شرایطی که
می‌تونم اون رو به‌عنوان یکی از بیماری‌های مغز و اعصاب در نظر گرفت، هماتوم هست.
هماتوم مغزی در واقع وجود مجموعه‌ای از خون در داخل جمجمه است. معمولاً این
خونریزی‌ها به دلیل ترکیدن یک رگ خونی در مغز ایجاد میشه. همچنین ممکن هست در
اثر ضربه‌ای مانند تصادف رانندگی یا سقوط ایجاد شود. خون ممکن هست در بافت مغز یا
زیر جمجمه جمع بشه و به مغز فشار بباره. (منبع: دکترتو. فن‌آوری اطلاعات نوین آسان‌تک
مانا.)

با این حرف دکتر، به شوک عمیقی فرو رفتم. یعنی آیلار از کودکی‌اش بیماری هماتوم
داشته؟ چرا من تا الان نفهمیده‌ام؟ چرا من از این دختر غافل بوده‌ام؟ چرا؟
پلکی زدم و سپس با چهره‌ای که از آن تعجب و پشیمانی داشتم به سیما خانم و سیمین‌بانو
خیره شدم. سیما خانم با چهره‌ای که از آن ناراحتی و غم می‌بارید به دکتر خیره شد و
سپس سرش را پایین انداخت. اخمی از کنج‌کاوی بر چهره‌ام افزودم. سیما خانم چه چیزی
را داشت از ما پنهان می‌کرد؟ چه چیزی که جان آیلار را در خطر می‌انداخت؟

به چهره‌ی سیمین‌بانو خیره شدم. او هم چشمانش را محکم بست و لبش را گاز گرفت. دکتر با لبخند کج و مرموزش بلند می‌شود و سپس به طرف سیما خانم حرکت می‌کند. روبه‌روی او قرار می‌گیرد و نامحسوس پلکی می‌زند. جدی گفت:

– هر لحظه دارم فکر می‌کنم که پنهان کاری دیگه بسه! سیما خانم، دخترتون خدا رو شکر حالش خوبه و الان به‌هوش اومده. همین‌جا به من بگید که آیلار توی بچگیش براش چه اتفاقی افتاده؟

دکتر فردی باهوش و زیرکی بود. خوب می‌فهمید که چه اتفاقی بین بیمارانش افتاده است. اگر می‌گذاشتم آیلار بمیرد قطعاً او را زنده نمی‌گذاشتم. الان می‌فهمم خودش به بیمارانش خوب رسیدگی می‌کند. منتظر بودم که سیما خانم دهانش را باز نماید و حرفی بزند، اما با حرفی که زد دکتر هینی بلند کشید.

– توی بچگی آیلار یه چیزی وجود داشت که اون‌هم، بابای آیلار خیلی آیلار رو دوست داشت. جوری که هر روز با لبخند آیلار رو می‌بوسید و بهش انرژی مثبت می‌داد. یه روز سر این‌که آیلار رو بیشتر از آیهان دوست داشت دعوا مون شد. اون موقع آیلار شش سالش بود. دعوا مون شد و حواسم نبود که... آیلار از پله‌ها پایین افتاد. رگ خونی مغزش پاره شده بود. بعدها فهمیدیم که اون ضربه‌ای که بهش وارد شده و خون به بافت مغزش رسیده بوده و باعث شده بود که بیماری مغزی هماتوم بگیره.

من و دکتر با چشم‌هایی گشادشده و دهان باز به سیما خانم نگاه می‌کردیم. پس آیلار از همان کودکی‌اش بیماری مغزی هماتوم داشته است که سیما خانم آن را از ما پنهان می‌کرد. دکتر با اخمی که بر چهره‌اش نهاده بود، گفت:

– خود دخترتون قضیه‌ی بچگیش رو می‌دونه؟

سیما خانم عرقی بر پیشانی‌اش نشسته بود که این شاید این عرقی که در پیشانی‌اش نشسته بود از استرس و دروغ‌گویی باشد.

سیما خانم: نه نمی‌دونه خانم دکتر.

دکتر سری تاسف برایش تکان داد.

– چرا از دخترتون این راز رو مخفی کردید؟ چرا؟

محمد نیستم که حال آیلار را خوب نکنم.

از صندلی برمی‌خیزم و به طرف در حرکت می‌کنم. دکتر متوجه رفتنم می‌شود و نگاهی بر من می‌اندازد. سمت چپ ابرویش بالا می‌روند. کنج‌کاو بود که به کجا می‌روم. سرم را پایین انداختم و سپس گفتم:

– می‌دونم می‌خواید چی بگید، پس بزارید پیش همسرم برم.

دکتر از شدت نگرانی که بر من دست داده بود، لب‌خند کوچکی زد و نیز گفت:

– باشه برید؛ اما اینو بدونید که آیلار اولین کاری که بعد از بیدارشدنش انجام داد، آوردن اسم شما بود. فکر کنم همسرتون خیلی دوستون داره.

در دلم پوزخندی زدم. چه خیال خامی... .

– باشه.

سیمین‌بانو و سیما خانم هر دو نگاهی بر یکدیگر رد و بدل کردند و نیز سیمین‌بانو ابتدا گفت:

– محمد برو!

از اتاق دکتر خارج شده و سپس به طرف بخش حرکت کردم. از پشت شیشه نگاهش کردم. داشت به پرستاری لبخند می‌زد و می‌خندید. نگاهم به لبش افتاد که با چه زیبایی می‌خندید. یک لحظه به خود نهیب زدم:

– محمد نباید وابسته کسی بشی که همسر اجباریت شده.

اما حرف‌ام را پس گرفتم و دوباره خیره‌ی آن خنده‌های زیبای او شدم. پرستار سرمش را عوض کرد. پرستار خواست برود که آیلار او را صدا زد.

– آزاده خانم!

پرستار با لبخند آرامشی به طرف او برگشت و گفت:

– جانم؟

آیلار نگاهش بین انگشتر طلایی‌رنگش کرد و سپس صورتش را بین صورت آزاده خانم گرداند.

– شما رشته‌تون روانشناسی بود؟

آزاده خانم که حالا به طرف آیلار برگشته بود، گفت:

– آره.

آیلار ناراحت آب دهانش را قورت داد و گفت:

– می‌تونم شماره‌تون رو بگیرم تا به یک مسئله شخصی کمکم کنید؟

پلکی زدم. آیلار چه چیزی می‌خواست به آن پرستار بگوید که من خبر نداشتم؟

آزاده خانم گفت:

– چرا که نه؟!

با دستی که روی شانهم خورد، از جا پریدم و سپس برگشتم. با دیدن مینا، سهیل و عطیه خانم، نگاهشان کردم. هر سه نفرشان با لبخند مرموزی نگاهم می‌کردند.

سهیل با لحنی که آدم را بازجویی کند گفت:

– تو یه چیزیت شده محمد! خیلی مشکوک می‌زنی!

محمد خود را جلوی این سه نفر نبالان.

اخمی کردم و گفتم:

– مشکوک چی؟ سهیل می‌دونی من داشتم حرف‌های اون پرستار رو همراه با حرف‌های آیلار گوش می‌دادم.

سهیل با لبخند دستش را روی شانهم زد و گفت:

– نگران نباش می‌دونم توی دلت چی می‌گذره.

مینا و عطیه خانم با لبخند به همدیگر خیره شدند. حتماً فکر می‌کردند که من به آیلار دل بستم؛ اما من فقط او را به عنوان همسر اجباری می‌دیدم. چرا به خود دروغ می‌گویم؟ من از عطیه خانم و مینا نپرسیده بودم که آیلار چگونه آدمی است؟ نمی‌دانم... نمی‌دانم... .

نفس عمیقی کشیدم و سپس با همان اخم گفتم:

– خیلی تلاش نکن تا بفهمی من چه چیزی رو از تو مخفی می‌کنم. برعکس من هیچی تو دلم نیست سهیل! این تو هستی که همه‌چی رو از ظواهر دید می‌بینی.

سهیل پوزخندی زد و گفت:

– محمد، آیلار خانم رو درک کن. تنهاست و دلش می‌خواد یکی باهاش تا صبح حرف بزنه.

توی این دوماهی که عقد کردید خیلی تغییر کرده.

دستش را روی شانه‌ام انداخت و گفت:

– درک کردن آدم، خودش می‌فهمه که چه کاری درسته و چه کاری غلط. الان هم می‌دونم تو

به آیلار خانم دل بستگی، اما داری هم پیش خودت و هم پیش من انکار می‌کنی.

عطیه خانم نگاهی به سهیل می‌اندازد و سپس می‌گوید:

– بس کنید دیگه! آقا محمد شما برید به دیدن آیلار. من هم با سهیل میرم چیزی واسه‌ی

آیلار بخریم.

سری به «باشه» تکان می‌دهم و همین که خواستم به طرف بخش بروم، در بخش باز

می‌شود و آن پرستار از اتاق بخش خارج می‌شود.

مرا که می‌بینند، لبخندی شیرین به لبش می‌اندازد و می‌گوید:

– شما آقا محمد هستید؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و سپس گفتم:

– بله خودم هستم.

نگاهی به شیشه بخش کرد.

– همسرتون می‌خواد شما رو ببینه.

– باشه، فهمیدم.

پرستار که می‌رود، در اتاق بخش را باز کرده و سپس وارد شدم. آیلار دستش کتاب

انگیزشی و روانشناختی بود که داشت آن را مطالعه می‌کرد.

ضربان قلبم یک‌هو به تپش افتاد. ابروهای پهن‌اش را بالا انداخت و سپس مدادمغزی را از

لای همان کتاب انگیزشی برداشت و زیر کلماتی را خط کشید. حواسش را پی همان کتاب

معطوف داده بود و نفهمیده بود که من به دیدنش آمده‌ام. آن کتاب برایش خیلی مهم‌تر از

من بود. برای آن‌که حواسش را از آن کتاب پرت کنم گفتم:

– سلام.

صدایم را نشنید.

– دارم میگم سلام نمی‌شنوی؟

سرش را آرام بالا آورد و با دیدن من آرام، سلام کوتاهی کرد.

– چرا آنقدر دیر کردی محمد؟!

از حرفش اخمی از کنج‌کاوی کردم.

– چون دوست نداشتم صدات رو بشنوم.

ضربه‌ای محکم و بدی را به او زدم. شوکه به چهره‌ی خونسرد و اخمی‌ام کرد.

از کاری که کرده بودم پشیمان شده بودم. آیلار به خودش آمد و نیز با پوزخند گفت:

– باشه؛ دیگه حرفی نمی‌زنم تا تو راحت باشی محمد.

نمی‌دانستم چگونه این وضع اسفبار را جمع کنم! من محمدمبین حاضر بودم جان خویش را به خاطر آیلار به خطر بی‌اندازم، اما این حرف ننگ را جلوی چشم نگوییم.

– ببخش، یهو از دهنم پرید.

ناباورانه پلکی زد و کف دستش را محکم به پاهایش زد. چشم‌هایش را محکم بست و کتاب انگیزشی را کنار میزش گذاشت.

– گاهی اوقات فکر می‌کنم چرا همچین گناهی کردم که باید حال و روزم این‌طوری باشه. محمد، من تو رو بخشیدم. گاهی اوقات باید آدمی که دچار اشتباهات میشه رو، باید بخشید تا بلکه اون بفهمه که بخشش هم وجود داره؛ ولی محمد، این رو بدون که من دوبار می‌بخشم. بخشش دیگه‌ای وجود نداره.

صورت‌اش را با جدیت کامل بالا آورد و ادامه داد:

– من عزت نفس دارم، من خودم رو می‌شناسم و تو هم خودتو می‌شناسی. فقط بدون که من اون آدم بد داستان نیستم و هیچ‌وقت راهم رو اشتباه نمی‌رم.

حرف‌هایی که می‌زد همه‌شان راست بود و راست.

تُن صدایم کمی بالا رفت:

– باشه! تمام حرفات رو قبول دارم، اما آیلار باور کن از شوخی بهت گفتم غذات سوخت و من فکر نمی‌کردم این اتفاق برات بیفته.

لبخندی به پای حرفم زد.

– اشکالی نداره، گفتم که، من بخشیدمت!

از این حرفش گرمای درون ذهنم روشن شد. آیلار در ظاهر بیرونی‌اش قضاوت کرده بودم. فهمیده بودم آیلار آن آدمی که در تصوراتی که در ذهن‌ام بوده است، وجود نداشته است. من در تمام مدت او را قضاوت کرده بودم. نگاهی به سرش کردم. باندپیچی شده بود.

– مهربونیت باز دوباره گل کرد خانم هکر؟

خندید و نگاه‌گذاری به اطرافش کرد.

– آره. مهربونی‌هام سرزبون همه‌ست.

کمی جلو آمدم و مستقیم به چشم‌هایش خیره شدم.

– واقعاً؟ میشه به منم خوبی بکنید؟ ممنون میشم.

خنده‌اش بلند شد.

– باشه؛ اولین کار، خوبی به شماست بعد هم به بقیه.

جلوتر رفتم و به سر پاندپیچی شده‌اش دست کشیدم.

– قبوله کوچولو!

می‌خواستم حرصش را دریاورم برای همین لبخند پهن و گنده‌ای برایش زدم.

– شوخیم حد نداشت نه؟

با نیش باز گفت:

– نه بابا تو هم شیطون بودی و ما خبر نداشتیم؟

خندیدم و گفتم:

– من از اولش بودم تو چشم نداشتی ببینی.

اخم‌هایش را گره داد و آن‌گاه گفت:

– من چشم نداشتم؟ حالا نشونت میدم کی چشم نداره آقای مبین!

دستانم را به حالت تسلیم بالا آوردم.

– من غلط کردم آیلار خانم.

خنده‌ی دلبرانه‌ای کرد و گفت:

– نخیر آقا! من هنوز با شما کار دارم.

یک چیزی در دلم قلقلک‌ام داد. حس می‌کردم دارم از آیلار انرژی مثبت می‌گیرم. فکر می‌کردم خیلی از درون خوشحال هستم درحالی‌که تابه‌حال این حس را از کودکی تا الان نداشتم.

به خود آمدم و نیز با لبخند گفتم:

– باشه؛ تو چشم داری من ندارم. حالا خوب شد؟

لبخند مضحکی بر لبانش زد و گفت:

– داری منو خر می‌کنی؟ من خودم از تو زرنگ‌ترم.

دیگر نتوانستم و خنده‌ی شیطنت‌آمیزی برایش زدم.

– من تو رو خر کردم آیلار؟

خودش هم خنده‌اش گرفته بود.

– دارم می‌بینم آقای مبین!

خواستم جوابش را بدهم که در اتاق بخش باز شد و مینا، سهیل و عطیه خانم وارد شدند.

سهیل دستش پلاستیک کمپوت آناناس و شیشه آبمیوه بود. فکر کنم برای آیلار خریده بود.

لبخندی به پای کارش زدم.

– مرسی بابت خریدت داداش.

او هم جوابم را با لبخند داد و هیچی نگفت. مینا با عطیه خانم لبخندی زدند و سری هم تکان دادند.

مینا نگاهش را به چشمانم سوق داد و گفت:

– محمد، آیلار باید مرخص بشه. بهش کمک کن تا بلند بشه.

باشه‌ای گفتم و به آیلار کمک کردم تا از جایش برخیزد.

درحالی که داشتم او را بغل می‌کردم، ضربان قلبم محکم می‌زد و من نمی‌دانستم این حس

چیست و کجا به سراغ من آمده است. فقط می‌دانستم ضربان قلب او چنان به سینه‌اش

می‌کوبید که انگار می‌خواست از جا کنده شود.

آیلار سرش را بالا آورد و به چشمانم نگاه کرد. من هم خیره به چشم‌های او شدم.

چشم‌های او غم عجیبی را روی مردمک‌هایش پوشانده بود. پلکی زد و نگاهش را از من

دریغ کرد. دستانش را محکم دور کمرم حلقه کرد و سپس سرش را روی سینه‌ی محکم نهاد.

(آیلار)

سرم را که روی سینه‌اش گذاشته بودم و این بر من آرامش وارد کرده بود. چشم‌هایم را هم بستم و بوی عطر تلخ‌اش را هم بو کشیدم. محمد تنها کسی بود که بر من آرامش می‌داد. آرامشی که هر لحظه قلبم، مغزم، ذهن‌ام، فکر و افکارم پی او بود و نمی‌شد آن را به فراموشی بسپارم. بعد هم او قرار است تا ابد با او زندگی کنم و هم من شریک زندگی او باشم و هم او.

در دفتر خاطراتم نوشتم:

– در دلم کوچ کرده‌ای... اما بدان تو را هم یک روز ملاقات خواهم کرد ای مجنون! نوبت من هم آغاز می‌شود فقط باید صبر نمود به تویی که عاشقانه دوستت دارم و تا ابد برای عشقت زندگی کنم... .

این فرد عاشق، عاشقانه‌وار دوستت دارد؛ ولی نوبت او هم خواهد رسید!

فقط باید صبر نمود... .

می‌گویند صبر قدرت است و من به این اطمینان دارم!

کاش زمان دنیا را نگه داشت تا به تو رسید...! «.

و در آخر امضایی زدم و نوشتم:

– روزی خواهد رسید که با تو عشق را تجربه می‌کنم و زندگی را با تو خواهم فهمید...».

چشم‌هایم را محکم بستم و با خود گفتم:

– چرا عاشق فردی شدم که یه روزی ازش متنفر بودم؟ چرا هر لحظه دارم عاشقانه‌وار

می‌پرستمش؟ چرا هر زمانی نگاهم می‌کنه، نگاهش رو ازم می‌دزده؟ چرا؟ آیا ازم متنفره؟

با صدای در که باز شده بود، به خودم آمدم و به کسی که آن را باز کرده بود نگاه کردم.

آیهان بود. سؤالی نگاهش کردم.

– چیزی شده؟

وارد اتاقم شد و سرش را پایین انداخت.

– آیلار می‌تونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

سرم را تائید تکان دادم و گفتم:

– چرا که نه؟

روی تختم می‌نشیند و سرسخن را باز می‌کند:

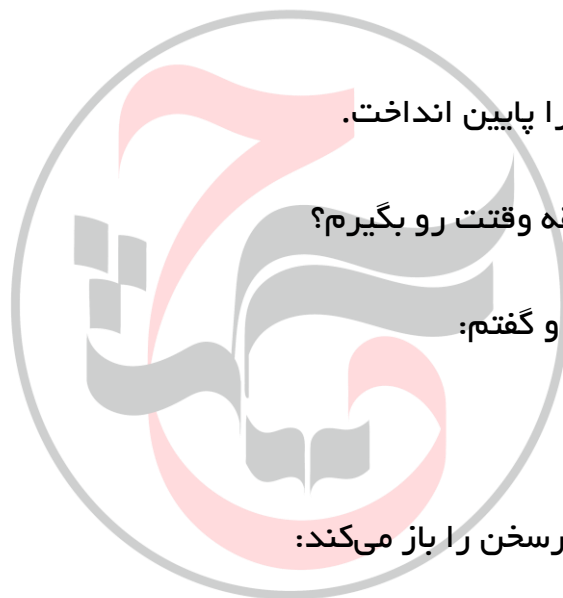
– من... راستش عاشق شدم!

از حرفش تعجب کردم.

– چی؟ حالا کی هست؟

موهای به هم ریخته‌اش را به سمت بالا هدایت کرد و گفت:

– مینا خانم!



چشمانم را از شدت شوکه شدن گشاد کردم. عاشق مینا شده بود و من از او غافل شده بودم؟

– چی گفتی؟

حرفش را دوباره تکرار کرد و ادامه داد:

– آیلار کمکم می‌کنی؟

کلافه شدم. از یک طرف خودم درگیر دلم بودم و از یک طرف هم باید جور آقا آیهان را بکشانم.

چشم‌هایم را محکم بستم. خدایا می‌شود زمان را به عقب برگردانی؟ می‌شود؟

یه ساعتی که خوابه

یه یادگاری که لابه‌لای برگای کتابه

یه علامت سوال هنوزم بی‌جوابه

برمی‌گردد یا نه؟

نزدیک اما دورم تو این شب سرد

دنبال یه روزنه‌ی نورم

برمی‌گردد یا نه؟

عشق تو با من رفیق‌ه مرحم زخم عمیق‌ه

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقه

نیستی و چشم انتظارم خیره به نور ستاره‌م

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقه

فرشی به زیر پاته از برگای زرد و قرمز

فالی بیا بگیریم پای کتاب حافظ

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

یارا، دریاب ما را

عشق تو با من رفیق‌مرحم زخم عمیق‌

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقه

نیستی و چشم انتظارم خیره به نور ستاره‌م

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقه...».

هندزفری را از داخل گوش‌هایم برداشتم و به کسی که به گوش‌ام زنگ زده بود نگاهی انداختم.

محمد بود. لب‌خندی به روی لب‌هایم آمد. بلاخره خودش با پای خودش زنگ زد. یک‌هو به فکرم چیزی‌طور کرد. آن‌هم آن‌که کمی در کارم دلبری کنم.

با لبخندی که زده بودم، گوشی را برداشتم و آن‌گاه با صدایی که نازک بود جوابش را دادم.

– الو سلام؟

برخلاف انتظارم کمی در گفتن حرفش مکث می‌کند و سپس می‌گوید:

– سلام خوبی؟

خوشحال بودم که حالم را پرسیده است، درحالی که من از او فقط یک کلمه شنیده بودم و آن‌هم « سلام » بود.

– مرسی، تو چیکار می‌کنی؟ حالت خوبه؟

نفس عمیق‌اش را شنیدم. کلافه بود یا استرس بر جانش وارد شده بود؟ شاید کارش سخت بود که به آن استرس وارد شده بود.

– ممنون، آره. آیلار؟

با همان صدای نازک گفتم:

– بله جناب سرهنگ؟

تُن صدایش بالا رفت:

– می‌خواستم بگم که ما محل قاتل رو شناسایی کردیم. هرچند با بدبختی! برات توضیح

میدم چطوری خانم کوچولو!

از گفتن خانم کوچولو گفتن‌اش، در دلم قنچ رفت. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

او کم‌کم دارد عاشقم می‌شود. خدایا شکر!

– واقعاً؟ محمد بگو جون من؟

به جان خودم نفس‌های عمیق‌اش را شنیدم. کلافه شده بود.

– آیلار، این لوس بازی‌ها رو تمومش کن!

با تمام جدیتی که در کلام‌اش بود این کلمه را بر من گفت. محمد دلم را شکاند، فکر

می‌کردم غرورم را زیر جریحه‌دار کرده بود. بغض کردم و گفتم:

– محمد!

– ببخش دست خودم نبود بیهو عصبی شدم.

پوفی از این کارش کشیدم و گوشی را بین گوش دیگرم جابه‌جا کردم.

– قاتل رو پیدا کردید؟

چه زود بحث را تغییر داده بودم. من می‌خواستم بحث فقط درباره‌ی خودم و خودش باشد و

بس!

بغض سد راه گلویم شده بود و این همه‌اش تقصیر خودم بود. من نباید عاشق کسی

می‌شدم که حتی مرا آدم حساب نمی‌کند.

محمد با همان جدیت قبلی می‌گوید:

– نه؛ اما محلش رو بررسی و پیدا کردیم. قاتل مثل این‌که متوجه شده که ردش رو زدیم،

فرار کرده.

از این شکست، اخمی در لابه‌لای ابروانم چین می‌خورد.

– از کجا فهمیده؟

– نمی‌دونم.

– باشه.

یک فکری در ذهنم رخ داد. اینکه من و او قراری بگذاریم و سپس جایی برویم که به همدیگر خوش بگذرد.

– راستی محمد، خواستم بگم که میشه این هفته بریم جایی چیزی تا به هردومون خوش بگذره؟

– کجا به نظرت خانم کوچولو؟

صدایم را نازک کردم و گفتم:

– او! مثلاً بریم رستورانی، کافیشاپی چیزی... .

کمی مکث می‌کند تا فکر کند. کمی بعد گفت:

– به نظرت بریم ویلای من؟

روی تخت خود را ولو کردم و گفتم:

– که چی؟

کلافه گفتم:

– برای خوش‌گذرونی.

– خودمون دوتایی؟ یا سیمین‌بانو و بقیه هم می‌خوای بگی بیان؟

محمد: آیلار؟ الان من حرفی از سیمین‌بانو و بقیه زدم؟ اون ویلا، ویلای شخصی منه!

هیچ‌کس حق نداره وارد اون‌جا بشه!

آهانی گفتم و چشم‌هایم را بستم.

محمد: آیلار؟

صدا کردن اسمم توسط محمد آن‌هم با آرامش خاص، باعث شد که در دل بگویم جانم، اما نمی‌شد که آن را بر زبان بیاورم. پس گفتم:

– بله؟

محمد: می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

– بگو می‌شنوم!

سکوت کرد. انگار چند دقیقه پیش بود که داشتم صدایش را می‌شنیدم؛ اما این سکوت به عرض 4 دقیقه برایم بود. صدای نفس‌هایش مرا به آرامشی ابدی می‌برد. حالا می‌فهمیدم که عاشقی یعنی چه! او به من آرامش می‌داد. محمد برای من همان سد محکمی بود در برابر دشمن! کلاً محمد از همان ابتدا برای من بود و تمام! او تمام من بود. صدایش را آرام کرد و گفت:

– مراقب خودت باش.

از این مهربانی‌اش لب‌خندی بر لب‌هایم شکل گرفت. با آرامش و متانت گفتم:

– تو هم همین‌طور!

انگار که چیزی یادش بیاید چه چیزی نگفته است، گفت:

– راستی آیلار، برای سه روز دیگه وسایلت رو جمع کن تا بریم ویلا.

چقدر این بشر برای رفتن به ویلایش عجله‌ای داشت!

– باشه.

محمد خوشحال شد از آن‌که من حرف‌اش را قبول کرده بودم. من هم خوشحال بودم چون‌که محمد هم خوشحال بود. لب‌خندی زدم و با یک خداحافظی خالی گوشی را به رویش قطع کردم. روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی از خوشحالی کشیدم. خدایا از تو متشکرم! بلند می‌شوم و به طرف دستشویی حرکت می‌کنم. وضویی گرفتم و نیز نماز را آغاز کردم.

محمد صدای ضبط را زیاد کرد و گفت:

– آیلار؟ میشه به من بسته پفک رو بدی؟

در بسته پفک را باز کردم و به طرفش گرفتم.

– بیا!

لب‌خندی مهربانانه‌ای به‌پای کارم زد و یکی از پفک‌ها را از داخل پلاستیک برداشت.

– مسافرت دونفره خیلی حال میده خانم کوچولو.

یک دانه پفک را داخل دهانم گذاشتم.

– الان مثلاً همه رو پیچوندی که فقط من و خودت حال کنیم؟

لب‌خندی زد و نیم‌نگاهی بر من کرد و سپس نگاهش را به جاده کرد.

– آره. میگم اگه خودمون دوتایی بریم شمال، بیشتر حال میده و بیشتر خوش می‌گذره.

پفک را روی داشبورد گذاشتم و از سب‌دی که پایین پاهایم بود، فلاسک را به همراه لیوان

خارج کردم. چای خوش‌رنگی برایش ریختم و به دستش دادم.

– بفرمایید. سر صبحی چایی خیلی می‌چسبه.

چای را از دست‌هایم گرفت و یک جرعه از آن را خورد.

– میگم آیلار، تو می‌دونستی که داداشت عاشق خواهر من شده؟

تعجب کردم. می‌دانستم؛ اما چگونه محمد این قضیه را

فهمیده بود؟

– آره می‌دونستم. خود آیهان باهام حرف زده.

ماشین را دور زد و نیم‌نگاهی بر من کرد.

– بهش کمک کردی؟

می‌دانستم منظورش از این حرفش یعنی چه؛ پس گفتم:

– یه جورایی.

سری برای فهمیدن تکان داد و چیزی نگفت. به صدای آهنگی که از میثم ابراهیمی بود

گوش می‌دهم. چقدر من این آهنگ را دوست داشتم. انگار این آهنگ برای من ساخته بود.

– تو عشقمیو فرق می‌کنیو بیشتر از اینا تو با دل من راه بیا... .

خودت می‌دونی دقیقاً همونی که باهام می‌مونی آره اینو خوب می‌دونی... .

من بدجوری عاشقت شدم خودتم می‌دونی گفتم کسی نیست که عاشقم کنه حالا تو

می‌تونی... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

حرفتو زدی باهام راه اومدی گفتی می‌مونی آره اینو خوب اومدی... .

دیدي اون قدری سخت نبود اومدی حرف دلمو انگار رو هوا زدی... .

حالا می‌دونم دیگه تا آخرش من می‌مونم و تو اگه تو بخوای که از پیشم بری من می‌دونم و تو... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

(میثم ابراهیمی- آرومم)

نیم‌نگاهی به چهره‌ی جدی‌اش کردم. در کل یک جای دیگر سیر می‌کرد. نمی‌دانم که دارد به چه چیزی فکر می‌کند.

شانه‌ای بالا انداختم و به پنجره ماشین چشم دوختم.

نگاهی به لیستی که آن را نوشته بودم کردم و به محمد گفتم:

– بیا! این رو بگیر.

سر خودکار را داخل دهانم فرو بردم و متفکر درحالی که به لیست نگاه می‌کردم تا بلکه چیزی از قلم نیفتاده باشد.

– محمد ماکارونی هم یادت نره!

یک‌هو صدای خنده‌اش اوج گرفت. تعجب کردم و سرم را بالا بردم. چه چیز خنده‌داری به او گفته بودم که باعث خنده‌ی او شده بود؟

– چیه؟ چرا داری می‌خندی؟

بدون توجه به حرف‌هایم، باز دوباره هم خندید. چرا محمد آن‌طوری شده بود؟

بین خنده گفت:

– وای خدا! قیافه‌شو ببین!

چشمانم دیگر گشاد شده بود. قیافه‌ام؟

– چیزی توی قیافه‌م می‌بینی؟

محمد خنده‌اش را خاموش کرد و گفت:

– نه. بده اون لیست خرید رو خانم!

داشت مرا می‌پیچاند یا... .

لیست را به دستش دادم و گفتم:

– بیا آقا!

لیست را گرفت و نگاهی به آن کرد. زیر لب گفت:

– لوبیا، پفک... .

سرش را بالا آورد و گفت:

– من نمی‌فهمم پفک دیگه چرا؟

دست به کمر، حق‌به‌جانب گفتم:

– خب آقا... خودت گفتی پفک هم بخیریم یادت نیست؟

چشم‌هایش را از بی‌حواسی‌اش محکم بست.

– وای حواسم نبود!

لبخندی بر لبم شکل گرفت. حتی این بی‌حواس بودنش را هم دوست داشتم.

لبخند را جمع کردم و گفتم:

– حالا که حواست جمع شد، برو که می‌خواهم برای ظهر قرمه‌سبزی بپزم.

لبخندی زد.

– چشم خانم!

با لبخند همراهی‌اش کردم و به طرف آشپزخانه به راه افتادم.

– خب... آیلار خانم باید دنبال سبزی‌هایی که محمد گفته بود بگردیم.

در پایین یخچال را باز کردم و نیز با دو بسته از سبزی‌هایی که برای قرمه‌سبزی بود، مواجه شدم. یک‌بسته از آن را خارج کردم. لوبیا هم نداشتیم و این را سپره بودم که محمد آن را خریدار کند.

اخلاق‌مان نسبت به هم خیلی خوب شده بود. محمد دیگر نه با من سردی حرف می‌زد و نه به من بی‌توجه بود.

روی صندلی ناهارخوری نشستم و به دنبال داستانی که خیلی هیجان‌انگیز برایم باشد گشتم.

– اوم... رمان تلازم.

همان‌طور که داشتم مشخصات رمان را می‌خواندم، به اسم نویسنده رسیدم. چشم‌هایم را ریز کردم.

– نویسنده... سیده نرگس مرادی خانقاه؟

دهانم باز ماند. از رمان خارج شدم و نیز اسمش را در گوگل سرچ کردم. عکسی از خود نداشت. بنابراین اسم رمان‌هایش را آورده بود. از من تا به تو... تلازم و ساکت نمی‌نشیند.

– چه آدم بیکاری که داستان می‌نویسه!

یک لحظه صندلی روبه‌رویم صدای بدی ایجاد کرد. سرم را بالا بردم و به محمد خیره شدم.

محمد: اون آدم بیکاری نیست. اون به‌خاطر علاقه‌ای که به نویسندگی داره، داستان

می‌نویسه. اون همیشه دوست داشت یه کسی بشه که از خانواده‌اش سربلند بیاد بیرون.

علاقه‌ای که به نوشتن داره خیلی‌ها ندارن. تنهاست؛ اما داره باهاش دست و پنجه نرم

می‌کنه. همیشه دوست داشته که خیاطی بشه برای خودش؛ آدم درونگرایی هم هست و کمی اهل مطالعه. اون داره کمی از رمان تلازم رو برای مردم می‌نویسه که کمی از اون درس بگیرن. اصلاً چرا دارم اینا رو برای تو میگم؟ خودش اینا رو به من گفت. الان هم داره من و تو رو توی ذهنش تصور می‌کنه.

ساکت به محمد خیره شدم تا بلکه واکنشش را ببینم. قرمه‌سبزی که درست کرده بودم را جلوی محمد گذاشته بودم تا او بخورد؛ اما او همچنان خیره‌ی بشقاب خورشتش بود.

– چیزی شده؟

محمد نگاهش را از خورشست گرفت و به من خیره شد. نگاهش جوری بود که انگار دارد با تردید در دلش حرف می‌زند.

– تترس! من همیشه توی خونه‌مون قبل این‌که برم فرانسه من قرمه‌سبزییم سرزبون خانواده پدری و مادریم بود. آخه من توی سن دوازده سالگی تمام غذاها رو یاد گرفتم.

لبخندی زد و قاشقش را پر از خورشست کرد و داخل بشقابش ریخت. قاشق را به دهانش نزدیک کرد. منتظر واکنشش بودم. هنوز داشت می‌جوید و می‌جوید که به یک‌باره چشم‌هایش را بست و «اومی» از دهانش خارج کرد. فکر کنم غذایم را به نوعالی درست کرده بودم که آنچنان از غذایم خوشش آمده بود.

با لبخند گفتم:

– نوش جونت!

سرش را بالا آورد و با حالتی مَسَخ شده خیره‌ام شد. ضربان قلبم تند می‌زد. از نگاهش در حال گرم شدن بودم. سرم را پایین انداختم و به دست چپش که حلقه ساده و نقره‌ای رنگ داشت، خیره شدم.

دعا می‌کردم که هرچه سریع‌تر نگاهش را از رویم بردارد. نیم‌نگاهی برایش انداختم.

– می‌گم که... چیزه من برم آب بیارم، الان برمی‌گردم.

از صندلی بلند شدم و به طرف آشپزخانه به راه افتادم. توی راه، نفس عمیقی کشیدم و نیز به خود مسلط شدم. آیلار آرام باش، دختر آرام باش.

موهایم را پشت گوش‌هایم فرستادم پارچی از کابینت بیرون آوردم و داخلش آب گرم و سرد ریختم. چرا من آن‌طور خجالت کشیدم؟ من آن‌طور نبودم که! دوباره نفس عمیقی کشیدم و راهم را به سمت صندلی ناهارخوری کشاندم. برای آن‌که جو را خوب کنم، صدایم را پر انرژی کردم و با ناز گفتم:

– خب... جناب سرهنگ! این هم از پارچ آب.

بدون توجه و همان‌طور بدون مقدمه، گفتم:

– آیلار، می‌خوام که با تیمسار حرف بزنم و بگم که بچه‌ها بیان اینجا تا باهم قاتل رو پیدا کنیم. دیگه اداره هم برامون ناامن شده.

– کی؟

محمد: برای... فردا به تیمسار زنگ می‌زنم و اجازه‌شو ازش، هفته‌ی دیگه بگیرم.

سرم را برای تلبید حرفش تکان دادم.

– غذات رو خوردی بیا بریم یه دست والیبال بازی کنیم. هستی؟

قاشقش را پر برنج کرد و درحالی که او را داخل دهانش قرار می‌داد گفت:

– آره بریم.

از ته دل خدا را شکر کردم که الان همه‌چی را به نفع من قرار داده است.

از این فکر لبخندی بر روی لب‌هایم تشکیل شد. او هم که لبخند مرا دید، فکر کرد که لبخند رضایت را به او زده‌ام.

غذا را که خوردیم، با همدیگر ظرف‌ها را شستیم. توپ زرد، سفید و آبی‌رنگ را از تورش برداشتم و نیز روبه محمد گفتم:

– بریم.

به حیاطی که پر از درخت و باغچه‌ای که پر از گل رز سفید و قرمز و آبی فیروزه‌ای بود، خیره شدم. حداقل بگویم یک حیاطی مانند ساحل بود. به قول خودش ویلای شخصی و با امکانات بالا و عالی.

توپ را بالا و پایین به حرکت در آوردم و نیز گفتم:

– حاضری؟

نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس کامل گفت:

– آره.

توپ را به بالا هدایت کردم و با پوزخند گفتم:

– اگه من بُردم باید تو، آشپزی رو به عهده بگیری و توی کارهای خونه به من کمک کنی.

فهمیدی؟

لبخندی در کنج لبش پدیدار شد.

– باشه.

هه! نمی‌دانست که والیبال من چقدر حرفه‌ای است؛ درحالی که من هم فکر می‌کردم که او می‌بازد.

توپ را به سمتم پرتاب کرد که سریع آن را با دو کف دستم آن را به سمتش هدایت کردم. چقدر با بازی کردن با او لذت‌بخش بود. از این فکر لبخندی بر لبم به وجود آمد. او لبخندم را که دید با تعجب گفت:

– به چه دلیل همیشه لبخند می‌زنی؟

توپ را زیر بغل گذاشتم و نیز گفتم:

– چون همیشه وقتی اون کسی که دوستش دارم رو می‌بینم، خوشحال و سرحالم.

منظور حرفم را به خودش زده بودم. کمی نگاهم کرد و سپس اشاره کرد که توپ را پرتاب نمایم. توپ را پرتاب کردم و بازی اصلی ما دونفر آغاز شد....

بازی را من و او با هم مساوی کرده بردیم. تصمیم گرفتیم مسابقه آشپزی بگذاریم که هر کی باخت، تمام کارهای خانه به‌پای اوست؛ اما اگر دوباره مساوی شدیم، باید با همدیگر کمک کنیم. یعنی آن‌که دوتایی به هم با کمک هم آشپزی کنیم، هم در جمع و جور کردن خانه کمک کنیم.

– صبرکن، تو باختی! از گوگل کمک گرفتی که خودت برنده بشی؟ ای جیرزن!

خندید و دوباره داخل برگه‌اش، چیزی نوشت. من هم مشغول شدم.

نوشتن را به عرض یک‌دقیقه تمام کردم و استپ را گفتم.

– استپ!

گیج، سرش را بالا آورد و گفت:

– وا! چه زود نوشتی؟!

خنده‌ای کردم و گفتم:

– ما اینیم دیگه!

آن هم خنده‌اش گرفته بود.

– الان براچی می‌خندی؟

با ته مانده‌ای که هنوز خنده در آن مشهود بود، گفتم:

– برای اینکه هنوز من رو نشناختی جناب سرهنگ!

آهانی گفت و نیز به نوشتن‌اش ادامه داد.

با لبانی آویزان شده، نگاهی به برگه‌ام انداختم. چقدر بد که مساوی شده بودیم.

– این حقم نبود محمد!

با خنده به قیافه‌ی شکست‌خورده‌ام انداخت و گفت:

– وقتی‌که اعتماد به نفستون بالا بوده برای همین.

با حرص فراوان، خودکار را به طرفش پرت کردم که جاقالی داد و خنده‌ای بلند سر داد.

با جیغ بنفش گفتم:

– محمد!

دوباره خندید و از سر جاهایش برخاست و به طرفم آمد.

– ببخش خانم کوچولو.

صورتم را به حالت قهر به طرفی نامشخص معطوف کردم و نیز با اخم گفتم:

– به من نزدیک نشو! خیلی هم ازت خوشم میاد؟

جلوتر آمد و چانه‌ام را زیر دستانش گرفت.

– میگم کوچولویی، میگی نه و قبول نداری.

چشمانم گشاد شده بود و هم این‌که از او خجالت می‌کشیدم که به چشمانش خیره شوم.

سرم پایین بود و بدنم هنوز روی گرمای ۱۸۰ درجه بود.

آیلار آرام باش، آرام... .

سعی نمودم که خود را با این حرفم آرام نمایم. با صدایش این‌بار به چهره‌اش نگاه کردم.

– دوست ندارم بحث رو بیچونم، پس بیا با همدیگه گیتار بزنیم.

چشم‌هایم از فرط تعجب گشاد شد.

– تو بلدی گیتار بزنی؟

لب‌هایم را داخل دهانش فرو برد و سرش را به عنوان تأیید تکان داد.

– آره.

گیتار را خوب بلد بود یا که الکی حرفاش را زده بود؟

برای آن‌که تعجبیم را نبیند، گفتم:

– باشه بریم؛ ولی گیتار از کجا؟

درحالی‌که به طرف اتاق بالای مخصوص‌اش می‌رفت، گفت:

– من همیشه یکی زاپاس دارم.

لبخندی روی لب‌هایم شکل گرفت. او همیشه همان‌طور حرف می‌زد.

عینکم را درست کردم و از پشت، او را نظارت کردم. تیشرت سفید و شلوار ورزشی سیاه راه‌راه، پوشیده بود.

با صدای گوشی‌ام به خود آمدم و آن را از داخل جیبم خارج کردم و نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام انداختم. مینا زنگ زده بود. جواب دادم:

– الو جانم؟

صدای مینا خیلی خوشحال‌کننده بود. معلوم نبود چه غلطی کرده بود که ذوق کرده بود.

– سلام زن‌داداش عزیزم!

– حرفت رو بزن مینا!

مینا کمی من‌من می‌کند؛ اما باید این فرد را سرجایش بنشانم تا بلکه حرفی بزند.

– تا سه می‌شمارم اگر گفتی که گفتی... اگر نگفتی دیگه خواهرشوهری به نام مینا ندارم.

بلاخره حرفم رویش تاثیر گذاشت که آن‌گونه با سراسیمه گفت:

– باشه باشه. عجله نکن! خواستم کمی مقدمه برم که شوکه نشی.

کلافه نفس عمیقی کشیده و سپس با همان چشمان بسته به‌طور تقریبی فریاد زد:

– مینا میگی یا قطع کنم؟

تندتند گفت:

– قراره داداش شما، بیاد خواستگاری بنده.

چشمانم از شدت تعجب گشاد شده بود. چی؟ بلاخره آیهان به خواستگاری مینا رفت؟ چه

عجله‌ای داشته است!

مینا بیخیال به حرفی که زده است، می‌گوید:

– تازه محمد هم می‌دونه.

دیگر بیشتر از این چشمانم گشادتر نمی‌شد. محمد و بقیه مرا اضافه می‌دانستند که چیزی

به من نگفته‌اند.

با عصبانیت به طرف محمدی که پشت‌سرم ایستاده بود برگشتم و جیغ زدم:

– محمد! دعا کن دستم بهت نرسه. مگه من اضافه بودم که به من نگفتی که آیهان رفته

خواستگاری مینا؟ هان؟

محمد گیتارش را روی زمین کنار دیوار گذاشت و سپس دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا

آورد.

– آیلار غلط کردم.

با جیغ و فحش به دنبالش رفتم. مانند تام و جری شده بودیم. محمد هم می‌خندید و هم می‌گفت: «آیلار غلط کردم».

ایستادم و برایش خط و نشان کشیدم:

– تو که بلاخره گیر من میفتی که جناب مبین!

خنده‌ای کرد و گفت:

– آیلار به خدا خود آیهان گفت که بهت چیزی نگم.

با حرص غریدم:

– آیهان غلط کرد با تو! من این‌جا بت زهرمار بودم؟

با بغض الکی نالید:

– آیلار غلط کردم. بابا در رو باز کن! قرار بود با هم گیتار بزنیم... .

از دست این بشر! دیگر دلم طاقت نیاورد و در را با کلید باز نمودم. سعی کردم اخمی سرشار از دلخوری و غم بنشانم تا بلکه از کارش پشیمان شود.

او هم خنده‌اش را خاموش کرد و نیز دستم را با تمام توان‌اش کشید.

– هوی! دستمو کندي!

بدون توجه به حرفام گفتم:

– آیلار دو دقیقه ساکت شو!

از این حرفاش ناراحت و دلخور شدم. حق نداشت با من آن‌گونه صحبت کند. از این حرف و حرکاتش، فریاد زدم:

– میگم دستم رو ول کن!

کلافه برگشت و با کمی مکث خیره‌ی چشمانم شد. چشم‌های مشک‌اش داشت قلبم را به بازی می‌گرفت. ثانیه‌ها گذشته بود؛ ولی انگار محمد نمی‌خواست دست از نگاه کردن‌هایش بردارد. من هم به چشم‌هایش خیره شده بودم و هیچ حرکتی نداشتم. هردو در حالت هیچ حرکتی بهم بودیم. در دلم آشوب بود؛ اما ظواهرم را ساده و آرام جلوه داده بودم. کم‌کم به خود آمدم و نیز سرم را پایین انداختم.

– خب راست میگم دیگه. دستمو ول کن!

با کلافه چشم‌هایش را بست و نیز دستم را از دستش بیرون آورد.

– باشه! بریم گیتار بزنیم.

کنار تخت سنگی نشستیم و نیز محمد ابتدا گیتارش را به دست گرفت. چشم‌هایش را مانند خودم بست و نیز شروع کرد:

یه ساعتی که خوابه

یه یادگاری که لابه‌لای برگای کتابه

یه علامت سوال هنوزم بی‌جوابه

برمی‌گردی یا نه؟

نزدیک اما دورم تو این شب سرد

دنبال یه روزنه‌ی نورم

برمی‌گردی یا نه؟

عشق تو با من رفیقۀ مرحم زخم عمیقۀ

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقۀ

نیستی و چشم انتظارم خیره به نور ستاره‌م

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقۀ

فرشی به زیر پاته از برگای زرد و قرمز

فالی بیا بگیریم پای کتاب حافظ

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

یارا، دریاب ما را

(چشم‌هایش را باز کرد و نیز به نیم‌رخ‌ام نگاه کرد و سپس در حال که داشت می‌خواند به

من نگاه می‌کرد. انگار که داشت برای من این آهنگ را می‌خواند).

عشق تو با من رفیقۀ مرحم زخم عمیقۀ

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقۀ

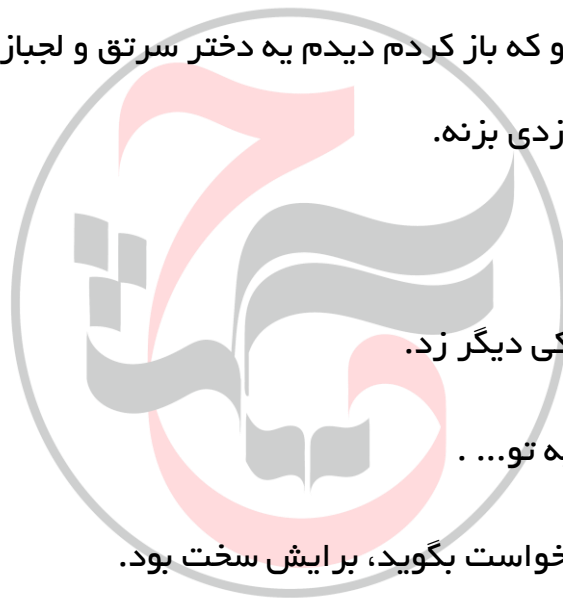
نیستی و چشم انتظارم خیره به نور ستاره‌م

یاد تو هستم من امشب بیشتر یکدقیقۀ

با تعجب به او نگاه کردم. همان آهنگی که از گوش‌ام گذاشته بودم را خوانده بود. محمد از کجا فهمیده بود که من این آهنگ را گذاشته بودم؟ لعنت بر من که حواسم به او نیست که چه کار می‌کند.

لبخندی از جنس عاشقانه زد و سپس با یک پلک نگاهش را از من گرفت و به دریا چشم دوخت.

– وقتی که برای قتل حشمت کمیلی رفته بودم، یه گردنبند پیدا کرده بودم که شکلش جغد بود و چشم‌های قرمز بود. گذاشتمش توی پلاستیک در بسته؛ اما با خوردن یه چیز سفت، بی‌هوش شدم. چشم‌ام رو که باز کردم دیدم یه دختر سرتق و لجباز بالاسرم و می‌خواد با اون حرفاش بهم تهمت دزدی بزنه.



به طرف من برگشت و پلکی دیگر زد.

– آیلار، می‌دونی من کی به تو... .

چقدر گفتن حرفی که می‌خواست بگوید، برایش سخت بود.

– خب؟

کمی من من کرد؛ ولی سپس گفت:

– دل بستم. من به تو دل بستم. می‌دونی از کجا شد؟

شوکه بدی بر من وارد شد. محمد؟ به من؟ امکان نداشت. شاید داشتم خواب می‌دیدم.

سرم را تکانی دادم و گفتم:

– نه!

دستش را روی شانه‌ام زد و صورتش را جلو آورد.

– از روزی که از بیمارستان مرخص شدی. من دلم برات تنگ میشد و فقط می‌خواستم تو رو ببینم نه مینا و نه بقیه. فقط خودِ خودت. بعدش حرف‌های سهیل اومد توی مغزم و کم‌کم متوجه شدم که عاشقت شدم.

خواست بلند شود که مچ دست‌اش را گرفتم و گفتم:

– محمد وایسا! منم هنوز حرفامو نزدم.

برگشت و به چشم‌هایم خیره شد. سرم را پایین انداختم و نیز از ابتدای ماجرای که عاشقش شده بودم، تعریف کردم.

او هم شوکه شده بود از حرف‌هایی که به او زده بودم. به خودش آمد و سپس مرا بلند کرد و به طرف خودش کشید. به بغل‌اش هدایت شدم که بینی‌ام به سینه‌ی محکم‌اش خورد و درد گرفت.

– آخ!

در گوش چپ‌ام گفتم:

– خوشحالم که عاشقمی و من هم خوشحالم که عاشق توام!

سرم را بالا آوردم و نگاهی به چشم‌های مشک‌اش انداختم.

– محمد؟

با لحن آرامشی گفت:

– جانم؟

– آیا واقعاً این ازدواج اجباری به عشق تبدیل شده یا من دارم هنوز خواب می‌بینم؟

لبخندی زد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

– نه؛ تو خواب نیستی. تو الان کنار منی. باور کن!

بهترین همسری بود که داشتم و خوشحال بودم که این ازدواج آخرش به عشق تبدیل شد.

«خدایا شکرت»

(فصل آخر: ساکت نمی‌نشیند)

(محمد)



نیما جدی به مانیتور خیره شده بود و با اخم نظاره‌گر آن مانیتور بود. داشت در سرش چه می‌گذشت که آن‌طور به مانیتور چشم دوخته بود. نگاهی به آن مانیتور انداختم. دوربین‌ها داشتند او را نشان می‌دادند. با تعجب نگاهش کردم که پوزخندی زد و به طرفم برگشت. با خوردن چیزی سفت در سرم، از هوش رفتم.

(حال)

اسلحه میان دست‌هایم بود. آیلار گروگان نیما بود. چرا نیما این کار را با ما کرده بود؟ چرا نیما خیانت کرده بود؟ یک حسی به من می‌گفت که نیما فقط در این نقشه، نقش داشته است.

نگاهم به آیلار و اسلحه‌ی نیما بود. با صدایش به خود آمدم.

– من هیچ‌وقت ساکت نمی‌شینم! من نیما فرج هستم کسی که از حشمت کمیلی متنفر بودم، اون سند زمین رو به نام پدرم که شریکش بود، نزد. ببین محمد، من عاشق آیلار شده بودم. من، فهمیده بودم که آیلار نوه‌ی همون حشمت از خدا بی‌خبره؛ ولی به دلیل اینکه عاشقش بودم، نکشتمش.

گلوله را محکم در سر آیلار فرو داد و فریاد زد:

– اما می‌خوام به خاطر تو و خودم، اونو بکشم.

آیلار از پدربزرگ‌اش محافظت کرد و گفت:

– پدر تو بود که می‌خواست به پدربزرگم حقه بزنه. اون بود که باعث شد پدربزرگم بر اثر سکه قلبی توی تخت بیمارستان بیفته.

نیما پوزخندی زد و نیم‌نگاهی به آیلار انداخت.

– جدی می‌گی؟ می‌دونی پدربزرگت قبل از اینکه بهش چاقو بزنم، چی‌کار می‌کرد؟

آیلار نگاهش را بر من ثابت کرد و گفت:

– نمی‌خوام چیزی بشنوم.

اما نیما بی‌توجه به گفته‌ی آیلار گفت:

– داشت دست‌وپام رو می‌بوسید که نکشمش!

آیلار هینی کشید و دوباره نگاهم کرد.

– داری مثل سگ دروغ می‌گی!

آیلار یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمانش سر خورد و روی گونه‌اش غلتید.

– نه! پدربزرگ چرا؟ این‌کار رو کردی؟ چرا؟

به نیما نگاه کردم. حواسش پرت بود. از فرصت استفاده کردم و نیز ماشه را کشیدم.

گلوله به قلب‌اش اثابت کرده بود و روی زمین افتاده بود. نیما مُرده بود؛ اما چشم‌هایش باز

بود و داشت من و آیلار را می‌دید.

مانند خودش پوزخندی زدم و گفتم:

– من هم ساکت نمی‌شینم تا تو هرکاری که دلت بخواد رو انجام بدی.

آیلار چشم‌هایش را بسته بود و بدنش هم می‌لرزید. به طرفش رفتم و او را بغل کردم و

سرش را بوسیدم.

– آروم باش! همه‌چی تموم شد!

سرش را بالا آورد و به چشم‌هایم خیره شد.

– تموم شد؟

چشم‌هایم را به حالت «آره» باز و بسته کردم.

از بغلم بیرون آمد و نیز درحالی‌که نگاهش را از من می‌گرفت، گفت:

– محمد، الان این‌جا تحت محاصره‌ست؟

پلکی زدم و گفتم:

– آره.

سرش را به عنوان تأیید تکان داد و نیز دست مرا گرفت و با همدیگر از کلبه خارج شدیم.

روبه سهیل گفتم:

– همه رو دستگیر کردین؟

سهیل: بله قربان!

– جنازه‌ی نیما رو ببرید سردخونه‌ی اداره.

سهیل: چشم قربان!

سری به «خوبه» تکان دادم. آیلار سرش را پایین انداخت و گفت:

– محمد میشه بریم خونه؟ بیست روز که سیمین بانو و مامانم رو ندیدم.

– باشه.

آیلار: حس می‌کنم دارم از شدت خجالت بین این آدم‌ها ذوب میشم.

لبخندی روی لب‌هایم آمد. حتی خجالت بودن‌اش را دوست داشتم.

– می‌خوای بگم چادر بیارن تا بندازی روی سرت؟

آیلار سرش را به تأیید تکان داد.

– آره.

– بالاخره این پرونده هم تموم شد.

نفهمیدم که چرا نیما یک نفوذی بود که بتواند دوباره بتواند کارش را انجام بدهد. می‌دانستم او به خاطر پدرش دست به انجام این عمل قتل را داشته است. امروز هفتم ختم او بود. عاشق آیلار بود و او نمی‌دانست که من و آیلار ازدواج کرده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به آیلار خواب‌آلود کشاندم. داشت خُر و پف می‌کرد. آهسته خندیدم و سری تأسف برایش تکان دادم. هر وقت که می‌خواهید آن‌طور خر و پف می‌کرد. خانم تازه از من هم می‌خواست که به دانشگاه هم برود. من هم اجازه دادم تا درس پزشکی‌اش را ادامه بدهد. خودم هم رشته پزشکی خوانده بودم؛ اما به خاطر امنیت کشورم به این شغل خطرناک روی آوردم.

آیلار در خواب با خود حرف می‌زند:

– آیهان و محمد، از اتاقم برید بیرون.

باید این دختر را بیدار کنم تا بلکه دیگر از این خواب‌های الکی نبیند.

– آیلار؟

جوابی نداد و دوباره در خواب فریاد زد:

– هر دو خفه‌شید! یه بار دیگه صحبت بکنید، دهان‌تونو از وسط پاره می‌کنم.

جلوی دهانم را گرفته بودم تا بلکه از خنده منفجر نشوم. خواب دیدن‌اش هم خنده‌دار است. سری تأسف برایش تکان دادم. فریاد زدم:

– آیلار بلند میشی یا بلندت کنم؟

یک‌هو از جایش پرید و سراسیمه گفت:

– چیه؟ چی‌شده؟ داعش حمله کرده؟

نگاهی به قیافه‌ی عصبی‌ام کرد و نیز با دست‌اش، محکم به پیشانی‌اش زد.

– وای! باز هم توی خواب حرف زدم؟

به زور جلوی خنده‌ام را گرفته بودم تا بلکه قهقهه نزنم.

پوفی کشیدم گفتم:

– آره. بلندشو! باید بریم خونه‌ی سیمین‌بانو همه اون‌جا هستن.

لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

– محمد، کیا هستن؟

– همه هستن.

آیلار با تعجب گفت:

– محمد نمی‌گی چه کسانی هستن؟

لبخندی مرموز در لبانم جاخوش کرد.

– دیگه بمونه... .

ابروهایش از فرط کنجکاوی بالا رفت و نیز هیچی نگفت.

بلند شدم که بلند شد. موهایش را بالا بست و گیره‌ی گل‌سر را، جلوی موهایش قرار داد.



– تا وقتی‌که حاضر میشی منم ماشین رو روشن می‌کنم.

سرش را برای تأیید تکان داد.

از پله‌ها پایین آمدم و نیز سوار آسانسور شدم. آیلار را بیشتر از هرکسی دوست داشتم.

نمی‌خواستم او را از دست بدهم.

سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

(آیلار)

محمد که رفت، به طرف کمد لباس رفتم و از داخل آن یک مانتوی صورتی که تا پایین

پاهایم بود، برداشتم و پوشیدم. امشب نمی‌دانم چه کسانی قرار است بیایند.

شال کالباسی‌رنگم را بر سرم نهادم و از اتاقم خارج شدم.

از خانه خارج شدم و نیز سوار ماشین‌اش شدم. سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود و

چشم‌هایش را بسته بود. انگار در عالم دیگری بود که با وحشت نگاهش را بر من سوق

داد.

با تعجب از این کارش، گفتم:

– چیزی شده؟

پلکی زد و نگاهش را از من گرفت و به پایین پاهایش خیره شد.

– هیچی، چرا اون‌قدر دیر اومدی؟

– داشتم لباس عوض می‌کردم. چرا اون‌قدر عجله داری؟

حس کردم لبخند زد؛ اما لبخندش را سریع جمع کرد و سرش را به عنوان « آهان » تکان داد.

ماشین‌اش را روشن کرد و به طرف خانه سیمین‌بانو حرکت کرد.

همه دور هم جمع بودیم و داشتیم می‌خندیدیم و تخمه می‌شکستیم. محمد و عموهایم روی مبل نشسته بودند و داشتند درباره‌ی بحث سیاسی صحبت می‌کردند. من، عمو فرهاد و فرزاد، عمه سارا، دختر عمه‌هایم (هیما، فاطمه و ریحانه)، دخترعموهایم (کاملیا، ملیکا، منصوره و سارینا)، مامان، زن‌عموهایم (لیلا و مهناز)، داشتیم جرئت یا حقیقت بازی می‌کردیم.

عمو فرهاد دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

– خب، قرار شده که بچه‌ی داداشم به دانشگاه پزشکی بره؟

لبخندی زدم و مشتی حواله‌ی بازویش کردم.

– بله. شوهرمم اجازه داده.

نیم‌نگاهی به محمد انداخت و گفت:

– به‌به بچه‌ی داداشم چه شوهر خوبی گیرش اومده. من این آقا محمد رو گیر بندازم

علتش رو ازش می‌پرسم.

چشم غره‌ای برایش رفتم و بطری را گرداندم. به من و عمه سارا افتاد. من باید از عمه

می‌پرسیدم، پس گفتم:

– جرئت یا حقیقت؟

عمه کمی استرس گرفت. می‌دانستم که حقیقت را انتخاب می‌کند؛ برای همان گفتم:

– من که می‌دونم تو چه چیزی رو انتخاب می‌کنی. پس برای من، منِ من نکن.

عمه نفس عمیقی کشید و درحالی‌که داشت نگاهم می‌کرد، با حرص گفت:

– حقیقت!

لبخندی پیروزمندانه‌ای برایش زدم که خواست جیغ بزند که دست مامان بر روی دهانش

قرار گرفت.

مامان: هیس دختر! فعلاً حرصت رو روی سر بکست خالی کن.

عمه سارا بری آن‌که آرامش خود را حفظ کند، یکبار دیگر نفس عمیق کشید و نیز با چشم‌هایش برایم خط و نشان کشید. من هم برای حرص درآوردنش، ابروانم را بالا و پایین انداختم.

خواست به من حمله کند که دست مامان و زن‌عموهایم روی بازویش نشست.

– بعداً حسابت رو می‌ذارم کف دستت!

خندیدم و بازی را آغاز کردم.

– خب! اولین خواستگارت کی بود و چرا بهش جواب رد دادی؟

نفس عمیق کشید تا بلکه با آن دست‌هایش، مرا خفه نکند.

– امیرمحمد بود و به خاطر این‌که بی‌سواد بود جواب رد دادم.

همه زیر خنده زدیم. عمو فرزاد بطری را گرداند که، به طرف مامانم و خودش افتاد. عمو با شیطنت گفت:

– خب زن داداش!

مامان خنده‌اش گرفت و با صدایی که از خنده موج می‌زد، گفت:

– باز می‌خوای چی‌کار کنی آقا فرزاد؟

عمو بی‌خیال گفت:

– هیچی! فقط خواستیم کمی بخندیم.

مامان سری تاسف برایش تکان داد و گفت:

– خب بگو!

عمو دستش را روی چانه‌اش نهاد و گفت:

– جرئت یا حقیقت؟

مامان با کمی مکث جواب می‌دهد:

– حقیقت.

عمو فرزاد لبخندی شرورانه‌ای زد و گفت:

– زن داداش میشه بگی قبل از این‌که با داداش ما آشنا بشی، خواستگارت کی بوده؟

مامان اعصابش داغان شد و پوفی کشید.

– این مسخره‌بازی‌ها دیگه چیه که شماها در آوردین؟ هان؟

همه زیر خنده زدیم که عمه محبوبه برای شام صدای مان زد. بلند شدم و به طرف محمد به راه افتادم. پیراهن مردانه به رنگ سفید پوشیده بود، یک شلوار سیاه مردانه، با ساعت شیشه‌ای مارک‌دار با بند چرم در مچ دستش بسته بود. موهایش را هم بالا شانه زده بود و جذابیت خاصی را جلوه‌اش می‌داد.

بازویش را گرفتم و گفتم:

– محمد، چرا عطیه و مینا نیستن؟

محمد نگاهم کرد و گفت:

– الان میان. فقط کمی صبر کن تا هردوشون بیان.

سرم را تائید تکان دادم و با یکدیگر کنار هم سر سفره نشستیم.

محمد برایم برنج کشید و جلویم قرار داد و برای خودش هم برنج کشید.

همان‌طور که داشتیم شام می‌خوردیم، صدای زنگ در عمارت سیمین‌بانو به صدا در آمد.

با کنجکاوای پیش از حد به طرف محمد برگشتم و گفتم:

– یعنی کی می‌تونه باشه؟

لبخند شیطنتی زد و هیچ چیزی نگفت.

در خانه باز شد و مینا و عطیه با دستانی پر از وسایل وارد خانه شدند. این‌جا دیگر چه خبر

بود؟

همان‌طور که مات و مبهوت به آن دونفر نگاه می‌کردم، مشتی هم حواله‌ی بازوی محمد فرو می‌کردم. عطیه نگاهم کرد و با لبخند به مینا اشاره‌ای کرد. معنی آن اشاره‌هایشان را نفهمیدم؛ اما می‌دانستم که همه‌ی این کارها زیر سر محمد است.

شام را که خوردیم، من و عطیه تنها ماندیم. او ظرف‌ها را با اسکاچ کفی می‌کرد و من هم آن‌ها را آب می‌کشیدم.

عطیه درحالی‌که داشت ظرف را کفی می‌کرد گفت:

– چقدر شما زود وابسته‌ی هم شدید! آقا محمد چقدر دوستت داره آیلار. قراره کاری کنه که تو، این کار رو با خوشحالی و با ذوق قبول بکنی. لبخندی بین لب‌هایم پدید آمد.

– محمد رو بیشتر از هرکسی دوست داشتم. انگار خدا اون رو سر راه من قرار داده بود که با اون خوشبخت باشم. من خیلی دوستش دارم عطیه! اون هم من رو دوست داره. همان‌طور که داشتم برای عطیه توضیح می‌دادم که محمد چه شخصیتی دارد و چقدر او را دوست دارم، ناگهان از پشت کسی مرا در آغوش می‌گیرد. شوکه می‌شوم و می‌خواهم برگردم که در گوشم نجوا می‌کند:

– منم تو رو دوست دارم خانم هکر!

عطیه نگاهش به من و محمد درحال آنالیز بود که سریع به خود آمد و با یک اجازه از آشپزخانه خارج شد.

این لحظات برای من قابل پیش‌بینی بود و خیلی مرا دعوت به شوکه کردن آورد. به طرفش برگشتم و با دست به سینه گفتم:

– چی می‌خوای؟

با دلخوری گفت:

– داشتم تعریف می‌کردم ها!

لبخند ژکوندی برایش زدم و برگشتم به شستن ظرف‌ها ادامه دادم. آن‌هم به کمکم آمد و

شروع کرد به کفی کردن ظرف‌ها.

درحالی‌که ظرف را آب می‌کشیدم، گفتم:

– محمد کی تولدته؟

ظرف کفی شده را داخل سینک ظرف‌شویی قرار داد و گفت:

– یه هفته دیگه! چرا می‌پرسی؟

چه خوب! یک هفته فرصت برای گرفتن تولد محمد.

– یک مهرماه تولدته؟

محمد: آره.

سرم را به عنوان « آهان » تکان دادم و به بقیه شستن ظرف‌ها ادامه دادم.

در دفتر خاطراتم شعری از سعید بیابانکی نوشتم:

– ای آن‌که دوست دارم؛ اما ندارم

بر سینه می‌فشارم؛ اما ندارم

ای آسمان من که سراسر ستاره‌ای

تا صبح می‌شمارمت؛ اما ندارمت

در عالم خیال خودم چون چراغ اشک

بر دیده می‌گذارمت؛ اما ندارمت

می‌خواهم ای درخت بهشتی، درخت جان

در باغ دل بکارمت؛ اما ندارمت

می‌خواهم ای شکوفه‌ترین مثل چتر گل

بر سر نگاه دارمت؛ اما ندارمت

نیم‌نگاهی به محمد که کنار دستم نشسته بود و بادقت آن شعر را می‌خواند، انداختم.
چقدر این شعر را من دوست داشتم و جلوی او داشتم این شعر را می‌تراویدم. چقدر
خوشحال بودم که هر دو یکدیگر را دوست داشتیم.

حس کردم لبخند زد و این هم نتیجه داد. برای آن‌که گیتارم را برداشت و با دستش او را
تنظیم کرد و همان آهنگ میثم ابراهیمی را با گیتار زد.

– تو عشقمیو فرق می‌کنیو بیشتر از اینا تو با دل من راه بیا... .

خودت می‌دونی دقیقاً همونی که باهام می‌مونی آره اینو خوب می‌دونی... .

من بدجوری عاشقت شدم خودتم می‌دونی گفتم کسی نیست که عاشقم کنه حالا تو
می‌تونی... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

حرفتو زدی باهام راه اومدی گفتی می‌مونی آره اینو خوب اومدی... .

دیدي اون قدری سخت نبود اومدی حرف دلمو انگار رو هوا زدی... .

حالا می‌دونم دیگه تا آخرش من می‌مونم و تو اگه تو بخوای که از پیشم بری من می‌دونم و تو... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

حالا شد حالا که تو پیش منی می‌دونم عشقمی تو از خودمون حرف می‌زنی... .

حالا که می‌دونم تا تهش باهات می‌مونم می‌بینم تو پیشمی دیگه آرومم... .

با لبخند نگاهش کردم. این همان فردی را می‌خواستم که عاشقش بودم. چرا عشق نباید

بین دو انسان شکل بگیرد؟ همان‌طور که بین لیلی و مجنون شکل گرفت؛ ولی قسمت

مجنون این نبود که به لیلی برسد. شاید این عشق‌ها یک سرانجام ناموفق داشته باشد.

نمی‌دانم؛ ولی من خوشحالم که به محمد رسیدم و هم آن‌که سرنوشتام مانند لیلی و

مجنون نشده است.

جهت دانلود رمان، ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید

به آدرس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh